



# کشکول خاطرات

(جلد ۵)

ناصر کاوہ

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ





کتاب کشتل خاطر، ناصر کاره

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۵۵)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد پنجاه و پنجم) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...»

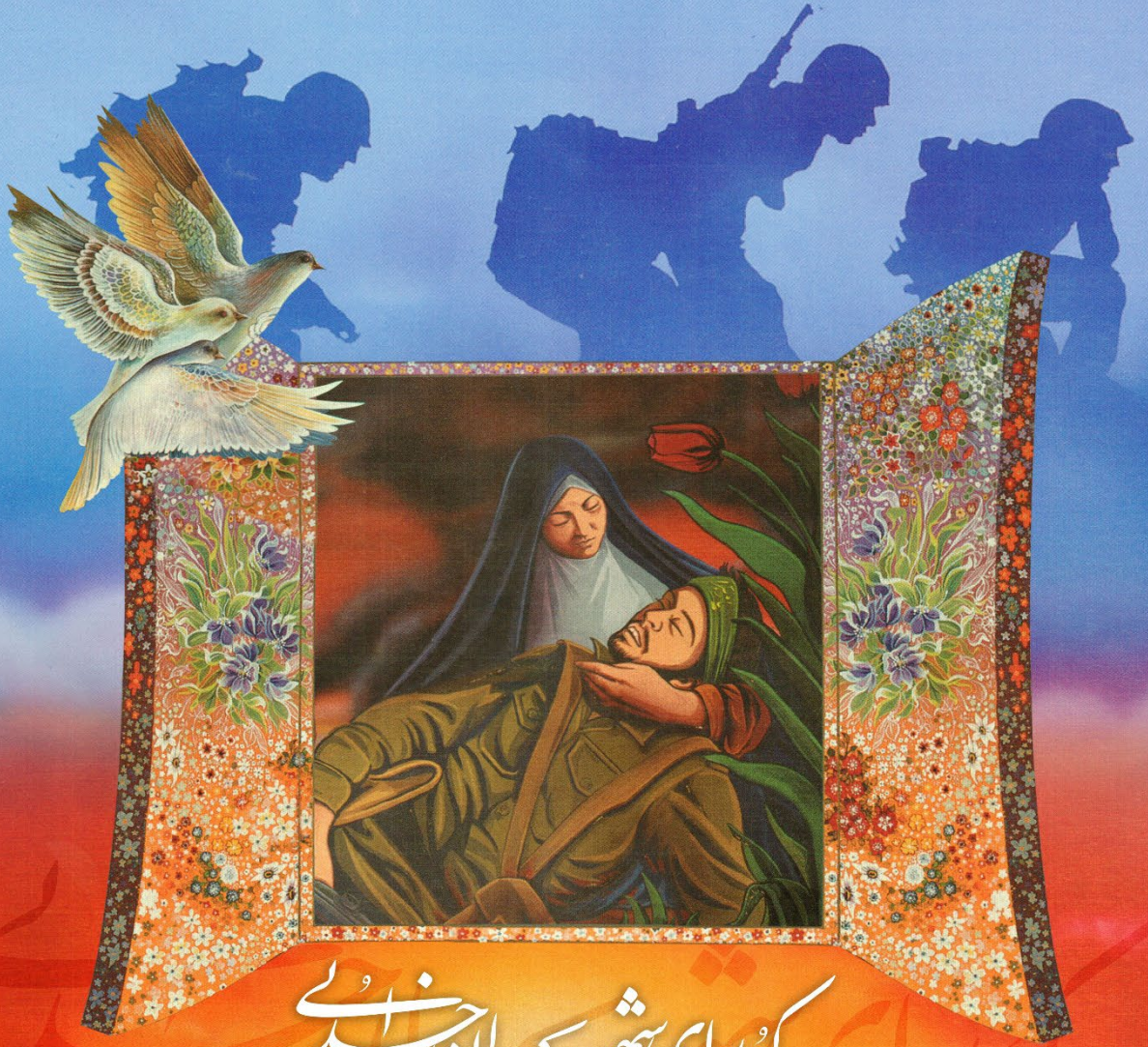
ارادتمند: ناصر کاوه

# اَسْلَامٌ عَلَيْكَ يَا بْنَ الْمُجْتَبَى



چیزی که امام حسن مجتبی علیه السلام را شکست داد، نبودن تحلیل سیاسی در مردم بود. مردم، تحلیل سیاسی نداشتند. چیزی که فتنه ی خوارج را به وجود آورد و امیرالمومنین علیه السلام را آن طور زیر فشار قرار داد و قدرتمندترین آدم تاریخ را آن گونه مظلوم کرد، نبودن تحلیل سیاسی در مردم بود والا همه ی مردم که بی دین نبودند، تحلیل سیاسی نداشتند. یک شایعه دشمن می انداخت؛ فوراً این شایعه

همه جا پخش می شد و همه آن را قبول می کردند!  
کتاب کنگرول خاطران، ۱۳۷۲/۸/۱۷، ناشر کاروان



# کجائید ای ستم کین چید



کتاب کشتار غلظرات، ناصر کاره

#شجاعت\_داش\_ابرام!!


🌸 قبل از عملیات مطلع الفجر بود، مسئولین سپاه و ارتش جمع شدند من و ابراهیم هم در جلسه بودیم و تعدادی از بچه ها هم در بیرون چادر مشغول آموزش بودند. همه مشغول صحبت کردن بودند که ناگهان از پنجره نارنجکی پرت شد وسط چادر! همه ی ما به یک طرف فرار کردیم و ترسیده بودیم و چشمانمان را بسته بودیم، بعد از چند ثانیه دیدیم خبری نشد و دیدیم ابراهیم روی نارنجک خوابیده بود! همه ی افراد ترسیده بودند اما ابراهیم....! مسئول آموزش آمد و گفت: نارنجک مشقی بود. شرمنده اشتباه شد که افتاد در چادر شما!!! گویی این نارنجک آمد تا شجاعت داش ابرام را به ما نشان دهد.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید ابراهیم هادی

#تاکتیک\_چکش\_و\_سندان

🌸 بعد از آزاد سازی جاده سردشت-پیرانشهر و بسیاری از مناطق دیگر، شهید کاوه به این نتیجه رسید که الان وقت آن است که گروهک های کوموله و دموکرات در منطقه کاملاً منهدم و نابود شوند و می گفت: ما تا الان می خواستیم مناطقی را که مد نظرمان بود پاکسازی و فتح کنیم. از الان به بعد باید فقط فرمان نابودی تروریست ها باشد، چرا که ظلم و تجاوز و تعدی و قتل و غارت را از حد گذرانده و از طرفی صد در صد امنیت ملی و تمامیت ارضی را هم به خطر می انداختند.

با این شرایط بود که طبق دستور شهید کاوه پس از آن در عملیات های بعدی برای نابودی و انهدام کامل آنها گام بر می داشتیم تا سازمانشان را متلاشی کنیم. از سوی دیگر تیپ شهدا، یک نیروی عمل کننده در مناطق گوناگون بود و شهید کاوه با تاکتیک چکش و سندان عمل می کرد؛ گاهی با لشکر به شرق می زدیم و گاهی به غرب و دشمن را کاملاً گیج و سردرگم کرده بودیم.

دشمن نمی دانست باید چه کند و بلا تکلیف مانده بود. ولی خب اگر به منطقه ای دور از دسترس ما حمله می کرد تا می رسیدیم تخریب و قتل و خسارت سنگین به بار می آورد. با این شرایط بود که شهید محمد بروجردی طرح تشکیل گردان های جندالله در سپاه کردستان و غرب کشور را ریخت که واقعاً طرح خوب و کارآمدی بود که طی آن همیشه در هر شهر و منطقه ای یک گردان آماده عملیاتی سازمان می یافت تا....

....تا جلوی تهدیدات ضد انقلاب را بگیرد و لشکر شهدا که نیروی عمل کننده بود فرصت کافی برای رسیدن به منطقه ناامن داشته باشد. از طرفی تشکیل جندالله خودش تا حد بسیاری عامل بازدارنده تجاوزات دشمن بود...  خاطره ای به یاد شهید محمود کاوه و شهید محمد بروجردی

راوی: رزمنده دلاور جواد نظام پور- منبع: سایت کیهان

# موصل\_سه\_بهشت\_اسرا....!

🌸 در واقع به خاطر شرایط سخت و فشار ناشی از آن، تعدادی از بچه ها به بقیه سخت می گرفتند و جو تا حدودی خشن بود.

بعد از ورود حاجی و آشنایی بچه ها با ایشان و خلق و خوی نیکو، موصل سه به بهشت تبدیل شد. مرحوم ابوترابی رهبر ما در دوران اسارت بود.

🌸 یکی از خصوصیت های اخلاقی حاج آقا، این بود که همه را دوست داشتند. در نظر ایشان همه دوست داشتنی بودند. ایشان رهبر دوران اسارت ما بود. به هیچ کس با نگاه بدبینانه نگاه نکرد و این راز موفقیت ایشان بود.

من در این خصوص به یک خاطره اشاره می کنم. در پیاده روی های حرم تا حرم، تنها آزادگان نبودند بلکه مردم در طول مسیر و از شهرهای مختلف به ما می پیوستند....

🌸 .... یکی از دوستان آزاده برایم تعریف می کرد که: بنده خدایی قرار بود به همراه خانواده و تعدادی از وابستگان ایران را ترک کنند و بروند.

من به او گفتم تو که تصمیم خود را گرفته ای، با من در پیاده روی بیا به تو قول می دهم که نظرت عوض می شود. این بنده خدا قبول کرد و با من آمد.

🌸 در طول مسیر حرکت و پس از آشنایی و هم صحبت شدن با مرحوم ابوترابی، بی به شخصیت عظیم ایشان برده و شیفته او شد و تا آنجا پیش رفت که از تصمیمش منصرف شد و خانواده اش را هم منصرف کرد. او گفته بود حیفم آمد که شخصیتی همچون آقای ابوترابی را ترک کنم و از دست بدهم و الان هم همیشه در جلساتی که ایشان هستند حتماً می آیم. 🌸 خاطره ای به یاد سید اسرا مرحوم حاج آقا علی اکبر ابوترابی

#قطعه - ای - از - پازل - کربلای - ایران

🌸 حدود ساعت سه و چهار بعد از ظهر دود و مه غلیظی همه جا را گرفته بود. نم نم باران سرما را چندین برابر می کرد. بوی خون و خاک کم کم به مشام می رسید. سنگرهای کوچک یک متری که با تکه های سنگ درست شده و پای هر کدام را بیست - سی متر گود بود....

🌸 مجید بر روی تپه نزدیک یکی از سنگرها آرام و بی حرکت خواب بود. نه خواب نبود! چیزی شبیه خواب بود. در تمامی روزهای قد کشیدنش اولین مرتبه که آرام و بی حرکت و بدون جنب و جوش شده بود. دستها و صورتش گلی بود. انگشتی که شب قبل از حسین امیدواری گرفته هنوز در انگشتش بود.

🌸 صدای تیرها و نارنجک ها همچنان فضای آسمان را پر کرده بود. از صدای تیرها گوش شنونده ها عجیب تیر می کشید. صدا به صدا نمی رسید. صدای بیسیم های بی صاحب در جای جای دشت می آمد. بچه ها عقب نشینی کنید....

🌸 کسی نمی توانست مجید را حرکت بدهد. درخت های سبز کاج و خشک زیتون در دشت کم کم خیس باران شده بودند. سیزده تا از بچه ها شهید و چند نفری هم جانباز شده بودند. بدن اربا اربای مرتضی کریمی خودش عاشورایی به پا کرده بود. برای خیلی ها روشن بود که مجید و خیلی دیگر از بچه های شهید شده فردایی نخواهند داشت. همه را از چهره و آرامش شب آخرشان می گویند.

.....#به\_رنگ\_خدا

🌸 در عملیات بدر به عنوان کمک آر پی جی زن جمعی، از برای لشکر ۷ ولیعصر گردان مالک اشتر خوزستان بودم. خیلی به شهادت و انگیزه شهدا برای رسیدن به رستگاری کنجکاو بودم و روح و روانم تسخیر این موضوع شده بود. ما موج سوم عملیات بدر بودیم، که قرار بود وارد عمل بشیم. دم غروب بود، رو اسکله داشتم نگاه می کردم که با قایق مجروحین و شهدا رو می آوردند. تو همون حال اون چیزی که آرزو داشتم، نشونم دادن. شهیدی رو آوردند که از ناحیه پشت سر، مورد اصابت قرار گرفته بود....



🌸 روی شهید رو که امدادگر به طرف من چرخوند، چنان نوری از صورت آن عزیز خدا ساطع شده بود که انگار ماه شب چهارده بود! زبانم لال شده بود و توان تکان خوردن و حتی اشاره کردن از من گرفته شده بود. از آن بالاتر چیزی که من رو مسحور خودش کرده بود، لبخند بسیار زیبا و دلنشینی بود که روی لبهای این شهید خودنمایی می کرد. لبخندی به رنگ خدا....

🌸 وقتی روی آن عزیز خدا رو پوشاندند و بردند، زبانم باز شد و به دوستم گفتم که نتونستم اون همه زیبایی رو بهت بگم. گفت: آن مسأله خواست خدا بوده و برای شما در نظر گرفته شده و قرار نبود دیگران ببینند. در همین عملیات (عملیات بدر) برادرم به شهادت رسید و خودم هم طعم شیرین جانبازی را چشیدم. راوی: رزمنده دفاع مقدس علی محمد شیرعلی

#تعویض\_شلوار\_اقتدا\_ندارد!!

🌸 دوران اسارت همه چیزش خاطره بود. ما از همه امکانات موجود که هیچ چیز نبود استفاده می کردیم، با وجود تمام کمبودها، دین و مکتب و اخلاق خودمان را حفظ می کردیم. یک سالن بزرگ داشتیم که هم استراحت می کردیم و همه کارمان آنجا بود. یک روز برای تعویض شلوارم پتویی به دورم گرفتم و خم شدم تا شلوارم را در بیارم، اسیر تازه واردی داشتیم، نمی دانست من چکار می کنم، فکر کرد من در

حال رکوع نمازم، سریع پشت سر من قرار گرفت و یا الله ی گفت و به من اقتدا نمود  
به رکوع رفت، صورتم را برگرداندم و گفتم: برادر تعویض شلوار اقتدا ندارد.... راوی:

آزاده سرافراز آقای منزوی

🌸 مژده شهادتش را در خواب از شهید بهشتی گرفت

🌸 سیر زندگی طاهره به خصوص از دوران قبل از انقلاب تا زمان شهادت بیانگر  
رشد، تکامل معنوی و فکری او بود. طاهره که در دوران پس از پیروزی انقلاب در  
مقطع راهنمایی تحصیل می کرد به دلیل بهره مندی از آموزه های قرآنی پدرم به طور  
کامل بر مسائل قرآنی آشنا بود و توانسته بود در مدرسه هیات قرآن تشکیل دهد.  
طاهره در زمینه نقاشی، طراحی و خطاطی استعدادهای ذاتی بسیاری داشت به  
طوری که هنوز در بنیاد شهید و ارگان های مختلف استان مازندران و شهر آمل نمونه  
هایی از این آثار هنری وجود دارد.

🌸 ششم بهمن سال ۶۰ در حالیکه برای تدارک مراسم عروسی یکی از خواهرانم در  
تلاش بودیم، آمل به دلیل درگیری هایی که ضد انقلاب و منافقین آن را طراحی  
کردند، شلوغ شد؛ در جریان این درگیری ها طاهره برای کمک رسانی به مبارزینی که  
در سنگرها مشغول مقاومت در برابر منافقین بودند، شروع به جمع آوری کمک های  
مردمی کرد و در خانه به خواهران دیگرش گفت که، اگر غروب امروز برای برگشتن به

🌸 خانه مسیر شهر را ناامن دیدم در خانه یکی از دوستانم می مانم. صبح فردای روز حادثه مادر دوست طاهره به منزل ما آمد و گفت طاهره دیروز در خانه ما نمانده است و همین باعث شد که من برای پیگیری از اوضاع خواهرم به سپاه آمل مراجعه کرده و از آنجا ما را به بیمارستان هلال احمر فرستادند.

🌸 بعد از مشاهده پیکر خواهر شهیدم طاهره هاشمی متوجه شدم که یک تیر به شاهرگ او خورده و تیر دیگری هم به پهلو او اصابت کرده است... سردار شعبانی که یکی از فرماندهان وقت سپاه و از ناظرین صحنه شهادت خواهرم بود، برایم تعریف کرد که در روز حادثه در محدوده دادگاه انقلاب آمل نیروهای مردمی مستقر بودند و در روبروی دادگاه که باغ دکتر هاشمی بود، ضد انقلاب و منافقین سنگر گرفته بودند؛ طاهره در حال تردد بین این دو مسیر در وسط خیابان توسط منافقین به رگبار بسته شد و به شهادت رسید. شهید طاهره هاشمی، یک شب قبل از شهادتش، شهید مظلوم بهشتی و یارانش را با دو تن از اعضای انجمن اسلامی محل (شهید امان الله قدیر و شهید فضل) را در خواب دیده و مزده شهادتش را از زبان آنها شنید و برای خانواده تعریف می کند. عفت و حجاب او نمونه بود که میتواند برای نسل جوان سرمشق باشد. مادرم می گفت طاهره بدون اینکه به کسی بگوید دوشنبه ها و پنجشنبه ها روزه می گرفت و فقط لحظه اذان مغرب بود که

همه متوجه می شدند که او روزه است. اهل مطالعه بود و همیشه در نوشته هایش به این مساله اشاره می کرد که اگر برادران ما در جبهه ها می جنگند، جنگ ما، با قلم ما است. طاهره چند روز قبل از شهادت به تهران آمده بود و بر سر مزار شهیدان بهشتی و ۷۲ تن شهدای حزب جمهوری نیز رفته بود، او در انشائی که بعد از برگشتن از مزار این شهدا نوشته بود، نام گروه خود را پیشمرگان روح الله گذاشته بود... راوی: سید حسام هاشمی برادر طاهره هاشمی

#دستی\_که\_صدا\_دارد...!

🌸... شهید چمران شخصاً فرماندهی را به عهده داشتند و نیروها را تقسیم بندی کرده بودند. رابط ایشان با ما یکی از بچه های تهران بود که مطابق دستور شهید چمران ما هم در قسمت پایین پل سوسنگرد به سمت شهر سنگر گرفته بودیم و سلاح های ما متشکل بود از تیربار ژ-۳، خمپاره ۱۲۰ و کاتیوشا و سلاح سازمانی ما هم تفنگ ژ-۳ بود. پس از آزادسازی شهر مجدداً نیروهای عراقی می خواستند به شهر حمله کنند و شهر را پس بگیرند و ما هم با توجه به کارشکنی های موجود و عدم وجود سلاح و مهمات کافی تنها تعداد کمی آر.پی.جی داشتیم. شهید چمران دستور داد در نقاط مختلفی در کنار رودخانه رو به پل مستقر شوید و هر آر.پی.جی، یک تانک را نشانه روی کند و نبایست تیری به خطا برود.

با ورود تانک های عراقی به دهانه پل هرگلوله آر.پی.جی یک تانک را نشانه گرفت و با صدور فرمان شلیک تقریباً تمامی گلوله ها به هدف خورد. از این شلیک یکباره و از نقاط متفاوت، بعضی ها غافلگیر شدند و گمان کردند که نیروهای زیادی را در مقابل دارند و از این رو عقب نشینی کردند. در خصوص نداشتن مهمات، یادم هست یکی از بچه های تبریزی طی تماس با شهید مدنی از ایشان استمداد سلاح و مهمات کرد که شهید مدنی هم نزد امام می روند و موضوع را مطرح می کنند و امام دستور می دهند به تیپ زرهی شیراز که به سوسنگرد برود. این خبر توسط نیروهای ستون پنجم به بعضی ها انتقال پیدا می کند و بعضی ها با فکر اینکه نیروهای زرهی شیراز در منطقه مستقر هستند شدت آتش خمپاره ها را بیشتر و بیشتر کردند....

...به طوری که صبح متوجه شدیم حتی چندین تانک از تانک های خودی را در اثر اشتباه به آتش کشیده بودند. عملیات ادامه پیدا کرد تا با پشتیبانی نیروهای زرهی، ما دشمن را تا نزدیکی دهلاویه عقب راندیم. یادم هست روز هشتم آذرماه بود که سنگر ما مورد اصابت گلوله های آتشین دشمن قرار گرفت و منفجر شد و دست من از کتف قطع شد و هم سنگری من نیز پایش قطع شد. شهید چمران به من آموخت یک دست هم اگر برای ارزش و اعتقاد و پاسداری وطن باشد، صدا دارد.

راوی: جانباز ۷۰ درصد سید تقی علوی

#چهار-سال-بعد....

🌸 به اتفاق برادر شیرازی به طرف ارتفاعات قلاویزان حرکت کردیم. شب، وارد میدان مین دشمن شدیم. صدای عراقی ها را به وضوح می شنیدیم. هرچه در میدان مین جلو رفتیم، اثری از مین ندیدیم. به طور اتفاقی وارد معبر عراقی ها شده بودیم. وقتی برگشتیم و موضوع را برای حاج قاسم تعریف کردیم، تصمیم گرفت شب عملیات از همان معبر استفاده کند. قرار شد برای این که معبر گم نشود، آن را علامت گذاری کنیم.

🌸 شب بعد، کلاف نوار معبر را برداشتیم و همراه با برادر شیرازی حرکت کردیم. وقتی به میدان مین رسیدیم، تا انتهای میدان رفتیم. شیرازی نوار را به میله ی پایه کوتاه اول میدان گره زد و مشغول باز کردن کلاف آن شد. من با دوربین دید در شب عراقی ها را که با اسلحه روی خاکریز ایستاده بودند، زیر نظر داشتم. ناگهان متوجه حرکات غیرعادی آنها شدم.

🌸 ....به سرعت شیرازی را مطلع کردم. دوربین را گرفتم. به خط نگاه کرد، با عجله کلاف نوار معبر را انداخت و گفت: «فرار کن عراقی ها ما را دور زدند...» کلاف نوار معبر همان جا ماند و پا به فرار گذاشتیم. در همان عملیات، با تعدادی از بچه ها درون کانالی به دام عراقی ها افتادیم و مدت ها تشنگی را تحمل کردیم....

🌸 چهار سال بعد، پس از عملیات کربلای یک، وقتی ارتفاعات قلاویزان آزاد شد (منطقه عملیاتی والفجر ۳) به بچه ها گفتم: «شیارهای ارتفاعات قلاویزان را جستجو کنیم. شاید بتوانیم آن نوار معبر را پیدا کنیم.» به طرف شیارها رفتیم و پس از کمی جستجو، محور را یافتیم. نوار هنوز روی زمین بود، اما به شدت پوشیده شده بود. همین که به آن دست زدم، متلاشی شد.

🌸 کمی جلوتر، کانال را پیدا کردیم. بقایای جنازه ی شهدایی که آن شب به شهادت رسیده بودند، آنجا بود. نزدیک یکی از شهدا قمقمه ی آبی روی زمین دیده می شد. آن را برداشتم و تکان دادم. با کمال تعجب متوجه شدم قمقمه آب دارد....راوی:  
رزمنده دلاور عباس جعفری از تخریبچی های دوران دفاع مقدس

#لجن-زار

🌸 یه روز، که به خاطر ندارم به چه علت و بهانه ای، چند نفرمان را از آسایشگاه بیرون بردند و در محوطه شروع به زدن کردن. سینه خیز و کلاغ پرو.... همه از نفس افتاده بودیم و لحظه شماری می کردیم تا دست از سرمان بردارند. روبروی آسایشگاه نهبان ها، لجن زاری بود که گفتند: همگی بروید داخل لجن ها! همگی رفتیم داخل لجن ها و غلت خوردیم. همانجا هم ما را زدند و گفتند: به سر و صورت همدیگر لجن بمالید و....

🌸 ما هم این کار را انجام دادیم. از یک نظر شکل مان خنده دار شده بود و از طرفی هم چنان این لجن به ما می چسپید و چنان بدنمان آرام گرفته بود که دوست داشتیم ساعتها داخل آن بمانیم، بیچاره عراقی ها که با تعجب به ما خیره می شدند که خدایا، اینها دیگه کی هستند؟! راوی: آزاده سرافراز رمضان جوان

#اولین\_شهید\_عملیات\_والفجر\_هشت

🌸 شب عملیات والفجر هشت، در یکی از خانه های محلی نزدیک نهر بلامه بودم که حمیدرضا جعفرزاده با صدای بلند خداحافظی کرد. حالت نگاهش با همیشه فرق داشت. دستش را در هوا تکان داد و رفت.

🌸 به نهر علی شیر رفتم. حاج مرتضی گفت: «اگر خبری بدم، ناراحت نمی شوی؟» گفتم: «نه... ناراحت نمی شوم.» گفت:

«حمیدرضا شهید شد.» با تعجب پرسیدم: «هنوز عملیات شروع نشده، شهید شد؟!» گفت: «می خواست روی قایق های غرق شده در نهر بلامه شبرنگ نصب کند که با گلوله ی خمپاره ی دشمن به شهادت رسید.» 🌸 خاطره ای به یاد شهید حمیدرضا جعفرزاده

راوی: رزمنده دلاور عباس جعفری از تخریبچی های دوران دفاع مقدس





## شَهِیدِ حاجِ حسینِ خِزَاجِ

دور تا دور نشسته بودیم. نقشه آن وسط پهن بود. حسین گفت: «تا یادم نرفته این رو بگم، اونجا که رفته بودیم برای مانور، یه تیکه زمین بود، گندم کاشته بودن. یه مقدار از گندم ها از بین رفته؛ بگید بچه ها بمینن چقدر از بین رفته، پولش رو به صاحبش بدید.»

برگرفته از کتاب «یادگاران»

کتاب کشتکول خاطرات، ناصرکار

#گوشه-ای-از-حرم-آقا-ابوالفضل-در-کربلای-ایران....!

🌸 روز ولادت آقا امام رضا (صلوات الله علیه) بود و رمز ما یا ابوالفضل (علیه السلام). محل کارمان هم طلائییه بود. اولین شهید کشف شد. شهید «ابوالفضل خدایار»، گردان امام محمدباقر (صلوات الله علیه)، گروهان حبیب و از بچه های کاشان. گفتیم اگر شهید بعدی هم اسمش ابوالفضل بود، اینجا گوشه ای از حرم آقا ابوالفضل (علیه السلام) است. رفتم پشت بیل و زمین را کندم که بچه ها پریدند داخل چاله. خیلی عجیب بود، یک دست شهید از مچ قطع شده که داخل مشتش، جیره های شب عملیات (پسته و ...) مانده بود. آب زلالی هم از حفره خاکریز بیرون می ریخت. گفتیم آب از قمقمه ای است که کنار پیکر شهید است؛ اما قمقمه خشک بود. با پیدا شدن پیکر، آب قطع شد. وقتی پلاک شهید را استعلام کردیم؛ دیگر دنبال آب نبودیم، جواب را گرفتیم. شهید «ابوالفضل ابوالفضلی» گردان امام محمدباقر (صلوات الله علیه)، گروهان حبیب که او هم بچه کاشان بود.

#جریان-آن-صبح....

🌸 شب جمعه بود. من و حسن نگهبان بودیم. یک صندلی گذاشته بودیم روبروی پنجره و از آنجا حواسمان به بیرون از ساختمان بود. نوبت نگهبانی حسن بود، رادیو را روشن کرده و دعای کمیل گوش می داد. یک لحظه رد شدم، دیدم صدای حق حق

گریه اش همراه با فرازهای کمیل بلند است.... صبح، دوباره نوبت نهبانی به حسن افتاد و دوباره روی همان صندلی نشست و این بار دعای ندبه گوش می داد....

🌸 دعا به فرازهای این بقیه الله و.... رسیده بود. صدای افتادن چیزی آمد. دویدم سمت اتاق. دیدم اسلحه یک سمت افتاده، حسن هم یک سمت. حسن به شدت می لرزید، مثل کسانی که دچار تشنج می شوند. هر چه صدایش زدم فایده نداشت. یک خودکار گذاشتم بین دو انگشت پایش و محکم فشار دادم، از درد به حال اولش آمد و شروع کرد به گریه.... هر چه پرسیدم: چه شد؟ نگفت.

🌸 ....یکی، دو ماه گذشت. حسن مقدمات اعزامش را انجام داده و آماده رفتن. بود. با موتور از جایی رد می شدیم، گفتم: حسن آخر جریان آن صبح را نگفتی؟ موتور را نگه داشت. گفت: می گم، اما تا زنده ام به کسی نگو! گفت: آن روز صبح خیلی صدای آقایم زدم که بیاید. بالاخره آمد. اما آقا یک دریا بود، ظرفیت وجودی من به اندازه یک استکان، بنابراین تاب دیدنش را نداشتم و افتادم!

🌸 گفتم خوب؟ گفت: خوب، آن چیزی را که از ایشان می خواستم گرفتم. گفتم: چی؟ گفت: بماند! وقتی یکی، دو ماه بعد، پیکر شهیدش از عملیات فتح المبین برگشت فهمیدم چه خواسته! راوی: یکی از دوستان شهید

🌸 ...روز بعد از شهادت حسن بود. می خواستم برم شاهچراغ باران شدیدی گرفت، چتر نداشتم. چتر بدست آمد و گفتم: «مادر بیا زیر چتر! زبانم بند آمده بود، مرا رساند و برای همیشه رفت!» 🌸 خاطراتی به یاد شهید محمدحسن روزی طلب راوی: مادر شهید معزز 📖 کتاب "اشک های پراکنده"

🌸 دختر ۱۴ ساله ای که در بمباران هوایی آبادان شهید شد

🌸 زهرا فارسی بندری در تاریخ ۱۳۴۵/۵/۱ در روستای «چهار محل» دهستان رود حله از توابع بخش ریگ شهرستان گناوه استان بوشهر، در سال های قیام و مبارزه امام و انقلابیون در آبادان از شیرزنی بنام «خاتون علیزاده» دیده به جهان گشود. زهرا دختری بود که برخلاف برخی همسالان خود با حجاب و پوشش مناسب بود و سعی داشت بر این ارزش مهم اهتمام ورزد. وی دخترکی آرام و مطیع بود که مهربانی و مهرورزی به دیگران را دوست داشت و بر سر وعده های خود ثابت قدم می ماند و نماز، حجاب و تحصیل از مهمترین اولویت هایش در زندگی بود.

🌸 زهرا پنج برادر و چهار خواهر داشت و خود فرزند ششم خانواده بود، قرآن را در جوار پدر آموخت و در کنار خواهر و برادرهایش و راهپیمایی روزهای پرشور انقلاب بر علیه رژیم طاغوتی پهلوی، حضوری پررنگ داشت.

🌸 حضور در مراسمات مذهبی و دینی را دوست داشت و به همراه مادر، چادر به سر به روضه های اهل بیت (ع) با اشک های زلالش روح خود را صیقل می داد. از سن ۹ سالگی به مدرسه رفت و تا کلاس پنجم ابتدایی در مدرسه «ثریا» محله «احمد آباد» تحصیل نمود آن روزها، بارها به خاطر حجاب، مورد سرزنش همکلاسی هایش قرار می گرفت، اما خم بر ابرو نمی آورد. زهرا برخی روزها از شدت طعنه های بچه های مدرسه ناراحت می شد و زمانیکه مادر دلیل ناراحتی هایش را از او می پرسید در جواب مادر می گفت: «از سرزنش بعضی از بچه های کلاس که حجابم را مسخره می کنند ناراحتم». مادر و پدرم که زجرهای دخترک شان را نظاره گر بودند به زهرا دلداری می دادند که روزی می رسد که همه آنها با حجاب می شوند.

🌸 با پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران همکلاسی هایش با حجاب شدند و پدر و مادر، حرف های خودشان را برای زهرا یادآوری می کردند، و زهرا با حجاب خود در طول این دوران به خود می بالید و سرخوش از پوشش همکلاسی هایش در پوست خود نمی گنجید.

🌸 چیزی از انقلاب نگذشته بود که زهرا با شروع جنگ تحمیلی، خود را برای شهادت آماده کرد، شبها با روسری سر بر بالین می گذاشت و با خود نجوا می کرد: «نکند حمله کنند و در خواب به شهادت برسم و سرم عریان باشد».

🌸 سرانجام زهرا در سن ۱۴ سالگی در بمباران هوایی آبادان در همان روزهای آغازین جنگ تحمیلی در مهرماه سال ۵۹ با تمام آرزوهای نوجوانیش با اصابت توپ به کاشانه شان همراه با مادرش شهد شیرین شهادت را نوشید و جاودانه شد...

#نمک\_گیر\_بیت\_المال!

🌸 صدایی دلنشینش در بین بچه ها می پیچید: بیا بابا، کسی شربت شهادت نخورده نره ها، ما رو هم دعا کنید. نزدیک شدم و پرسیدم: برادر اهل کجایی؟ - اهل ایران! - کجای ایران؟ - خودت بچه کجایی؟ - کوار! من را در آغوش کشید و گفت: همشهری، بیا امتحان کن تا نمک گیر بشی! گفتم: مگه شربت هم نمک داره؟ خندید و گفت: منظورم نمک گیر بیت الماله، تا توی عملیات به پشت سرت نگاه نکنی!  
خاطره ای به یاد شهید حاج اسماعیل اسکندری

#روز\_هفتم....

🌸 .... پس از انتقال، ما وارد اردوگاه موصل ۲ شدیم. مدتی نگذشته بود که بعثی ها برای ایجاد اختلاف بین ما گفتند که: باید بسیجی ها و ارتشی ها از هم جدا شوند. چون همه ما رزمنده اسلام و ید واحده همپای هم در جبهه بوده و اسیر شده بودیم، با پیشنهاد آنها مخالفت کردیم. بعثی ها برای اینکه نظرشان را بر ما تحمیل

کنند، به ما خیلی فشار آوردند، اما ما برای اینکه بعضی ها را از تصمیم شان منصرف کنیم، همگی دست به اعتصاب غذا زدیم و غذا تحویل نگرفتیم. این اعتصاب ۷ روز طول کشید. پس از گذشت ۴ روز بعضی ها نه تنها غذا ندادند، بلکه آب را نیز قطع کردند. از روز چهارم که آب را قطع کردند، آبی برای تطهیر و وضو نداشتیم، فقط اندک آبی را برای آشامیدن ذخیره کرده بودیم. من در یکی از بندها که ۱۳۰ اسیر داشت، مسئول توزیع آب بودم و به علت نبود آب با قاشق به اسرا یک قاشق صبح، یک قاشق ظهر و یک قاشق شب آب می دادم و با این روش توانستیم ۳ روز اعتصاب را ادامه بدهیم

...در نهایت که دیدیم بعضی ها تغییری در وضعیت ایجاد نکردند، درب بندها را شکستیم و همه ۱۲۰۰ نفر به محوطه باز زندان آمدیم. چند روز قبل در اردوگاه بارندگی شده بود و در باغچه های اطراف حیاط آب جمع شده و کرم گذاشته بود، اما تشنگی اسرا به حدی بود که به سمت آن چاله ها رفتند و شروع به خوردن آب کردند. همچنین برگ درخت ها و سبزی های غیر مصرفی باغچه ها را خوردند تا توانستند کمی جان بگیرند.

🌸 در این مدت بعضی ها ما را رصد می کردند، اما اقدامی نمی کردند. نماینده ای را از طرف خودمان مشخص کردیم تا با بعضی ها صحبت کند و به آنها بگوید که: شما و ما مسلمان هستیم و اسرا در همه کشورها یک قوانینی دارند و به عنوان یک مسلمان باید با ما رفتار کنید. اما آنها به نماینده ما توجهی نکردند و شب خودمان امنیت زندان را تأمین کردیم.

🌸 فردای آن روز پس از اقامه نماز جماعت ظهر و عصر در محوطه باز زندان، به ناگاه درب اصلی زندان باز شد و یک ژنرال ارتش عراق که مسئول اسرای ایرانی بود همراه با ۱۵ نفر به سمت ما آمدند و مقابل ما ایستادند. به ما گفتند که: شما خلاف مقررات ما عمل کردید و نباید دست به اعتصاب غذا می زدید.

🌸 .... بعد از دقایقی ژنرال عراقی چوبی که در زیر بغلش بود را تکان داد و حدود ۵۰۰ نفر سرباز بعضی همراه با کابل، میله آهنی و چوب های آماده شده به ما حمله کردند و شروع به زدن ما کردند. آنها به قصد کشت ما را می زدند که در آن حادثه ۲ نفر شهید و ۵۰۰ نفر هم مجروح شدند. آن روز یک حادثه تلخی برای ما رقم خورد که ما را به یاد مصائب حضرت زینب (س) در عصر روز عاشورا انداخت و ما یک قطره ای از آن دریای مصیبت را احساس کردیم. راوی: آزاده سرافراز سعید فرجیان زاده

منبع: باشگاه خبرنگاران جوان



#موانع\_ما\_موانع\_آنها!!

🌸 نزدیک خط دشمن، وارد میدان مین شدیم. مشغول خنثی کردن مین ها بودیم که ناگهان یک مین منور روشن شد. ظاهراً یکی از حیوانات منطقه روی مین رفته بود. ناچار از میدان مین خارج شدیم و به سمت خط خودی حرکت کردیم. در طول راه به موانع چند لایه ی دشمن فکر می کردم.

🌸 به آن همه مین و سیم خاردار و بشکه های انفجاری و.... که دشمن برای ممانعت از نفوذ ما به کار برده بود و آن را با خط خودمان مقایسه می کردم که هیچ مانعی نداشتیم. در همین موقع....

🌸.... در همین موقع، پایم به سیم تلفنی گیر کرد و صدای «ترق و تروق» به هوا رفت. بچه ها برای جلوگیری از نفوذ دشمن، تعدادی قوطی کنسرو و کمپوت را سوراخ کرده و با عبور سیم تلفن از میان آنها، مانع درست کرده بودند.

راوی: رزمنده دلور عباس جعفری از تخریبچی های دوران دفاع مقدس

✘ دست خالی دفاع کردن جلوی دشمنی که تا بُن دندان مسلح بود، یعنی تمام

غیرت...

گلچین جلیق گهوآره ۱۳۶۰ء به جآ آواز شآء و شآءآء پرنءگان و گنجشک کن، نوآء سهمگن نآء و شآءن برآء آانه هآ، فضا را پر کرده بوء؛ نآء هآءی که ءرسوگ فرآق عزیزان شان سرمى ءاءنء و موجب قطور شءن کءاب «ءاریآ نا جوانمرءانه ترین جنگ» می گشتنء. از برآء ءیگر نآء، صءآء گریه و زآری کوءکان به گوش میرسیء که آءمءه بوءنء تا از عمق آئن سهمگنآء هآ بکآهنء و فضا را لطیف و لطیفءر سازنء. ءلمان سرشار از غم و انءوه بانوآءی بوء که بار سنگن مصیبء کربلا، قامت نستوهش را خم کرده بوء. با چشمانآء اشکبار فرآءء میزءیم:

«ءر بهار آزآءی جآء امام و شهدا آالآ»... و ءیگر شعارهایی که سینه هآء پءرءءمان را کمی الءام می ءاء. گوآءی گءازه هآء آءش بوء که از سینه هآ به سمت ءشمن پءءاب می شد. جنگ و ویرانى هآ، یتیمی و بیآانمانآء هآ، ویرانى و آوارگآء هآ، هیچ کءام ارآءه، ایمان و اعتقآء مردم را سست نکرءه بوء. تا چشم کار می کرد، آءم آءمءه بوء. پس از مءءآء راهپیمآءی، همه به ءرب ورزشگاه رسآءه بوءیم، اما هنوز ءرها را باز نکرءه بوءنء، بیرون ورزشگاه، جمعیء از شلوغآء موج میزء و هیچ راه حرکت و تنفسی وجود نءاشء. همین باعث شد ءرها را که باز کردنء، سیل آروشآن جمعیء با شءاب فراوان به سمت ءر، هجومی بیامان بآرنء؛ سیلى که موج هآء آن با هر مء

خویش تعدادی را به زیر دست و پای خود فرو می بردند و معصومه را در راهپیمایی  
۲۲ بهمن بوشهر زیر دست و پای خود له کرد و به شهادت رساند...

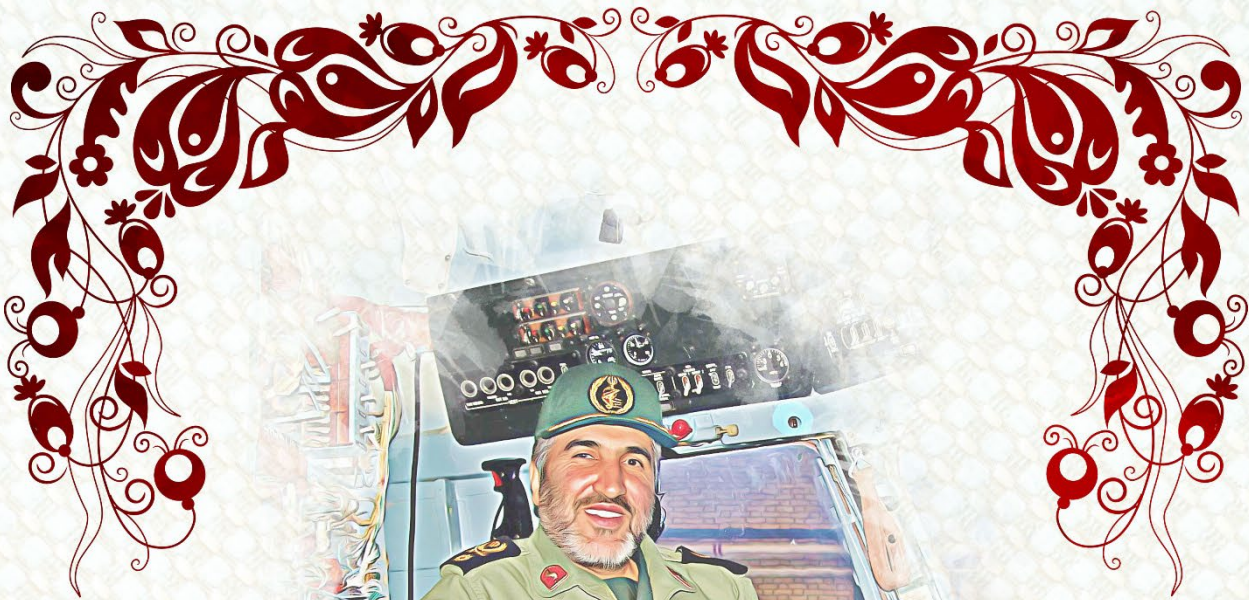
#خط\_قرمز!!

🌸 آلبوم جبهه اش را باز کرده بود، عکس دوستانش را نگاه می کرد، هر کدام از  
دوستانش که شهید شده بود را با خودکار قرمز نشان دار می کرد و با حسرت می  
گفت: کی می شود روی عکس من خط قرمز بکشید! گفتم: خدا نکند داداش! خندید  
و گفت: من برای شهادت آماده ام و هر زمان که خداوند مقدر بداند من راضی ام!  
🌸 خاطره ای به یاد شهید مراد ظاهری نیا

#تقصیر\_فرمانده!

🌸 بیش از ده گردان بسیجی برای اعزام آمده بود، برای همین دستشویی ها وضع  
بدی پیدا کرده بود. همه هم تقصیر را به گردن فرمانده مقرر می انداختند!...! ن  
آگهان دیدم محمد که فرمانده مقرر بود، با جارو و تی از یک دستشویی خارج و وارد  
دستشویی بعدی شد. رفتم کنارش، گفتم: محمد آقا چرا شما؟! گفت: این بسیجی  
ها برای خدا اینجا آمده اند، هدف ما هم خدمت به این هاست!

کسی او را نمی شناخت. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمد اسلامی نسب



تم احمد ظفر

تعداد کمی از نیروهای گردان در خط مانده بودند. دیدم یک نفر، مدام با آرپی جی شلیک می کند طرف عراقی ها و جایش را عوض می کند. بچه ها او را که دیدند روحیه گرفتند و به جنب و جوش افتادند. اگر آن خاکریز دست عراقی ها می افتاد، خط مان سقوط می کرد. در دلم به آن رزمنده آفرین می گفتم و جلو می رفتم. پشت خاکریز احمد را دیدم. سر و رویش خاکی بود و آرپی جی به دست. او همان رزمنده بود!

به نقل از کتاب «پادگاران»



🌸 السلام عليك يا علي بن موسى الرضا (ع)

🌸 گفتم اینجا تا مشهد چقدر راه است؟! گفت: آنقدر که بگویی...

السلام عليك يا علي بن موسى الرضا (ع)... هزار جور آدم با هزار خُلق و خَلقِ مختلف می‌آیند و در صفای صحت مقیم می‌شوند... چه فرق دارد برای تو اما... ناز آن مست... یا نیاز این دست... وقتی که از کبوترها هم نمی‌گذری... ماشا ارجمند زیارتی در اول فروردین ۱۳۵۵ در آبادان، دیده به جهان گشود. ایشان سومین فرزند شهیدان عزت بخشی و شهید اسماعیل ارجمند زیارتی بودند. دوران کودکی را در میان برادر و خواهران خود در شادی و نشاط سپری کرد و دوران تحصیل ابتدایی خود را از پایه اول تا چهارم دبستان در مدرسه معینی بوشهر به تحصیل پرداخت و کلاس پنجم خود را در برازجان طی نمود.

🌸 او همراه خانواده عازم حرم مطهر و ملکوتی حضرت امام رضا (ع) بود که روز ۲۸ مرداد سال ۱۳۶۵ در میدان فردوسی تهران، بر اثر انفجار بمبی که توسط منافقین کوردل کار گذاشته شده بود در سن ۱۰ سالگی، به درجه رفیع شهادت نائل گردید و همچون کبوتری سبکبال به پرواز درآمد و به دیدار معبود خویش شتافت. مزار ماشا ارجمند زیارتی در بهشت سجاد (ع) دشتستان قرار دارد.

#با\_پای\_برهنه....

🌸 ماه محرم بود. برنامه آن شب آموزش، پیاده روی بود. مهدی پوتین را برگردن انداخته و پا برهنه، جلو سربازها راه می رفت. کنار ارتفاعی ایستاد و گفت: این دستور نظامی نیست. هرکس دوست دارد به یاد غربت خاندان حسین (ع)، امشب پا برهنه از این مسیر برود. ۱۲۰۰ نفر پا برهنه دنبال فرمانده به راه افتادند! 🌸  
خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمد مهدی علی محمدی

#جنگ\_با\_یک\_پا....!

🌸 نم نم باران بر سر ما باریدن گرفته بود. گردان در محوطه مقر به خط شده بود، به نظر می رسید انتظارها به پایان رسیده بود و باید برای عملیات آماده می شدیم. چشمم افتاد به سید ایاز، نوجوان ۱۶ ساله ای که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. سید ایاز در کودکی دچار بیماری فلج اطفال شده و اثر بیماری هنوز در پای چپش نمود داشت و می لنگید. اما پا به پای نیروها، آموزش ها را طی کرده بود تا به عملیات برسد. به فرمان رفتیم سمت خیمه ها تا کوله هایمان را ببندیم. بعد از نماز مغرب و عشاء سید با خوشحالی داشت کوله اش را می بست، که یکی از برادران جلو چادر ما آمد و سید را صدا زد و گفت: فرمانده با شما کار دارد. گویی خود سید هم می دانست چه از او می خواهند. بر افروخته شد! لنگ لنگان رفت سمت چادر

فرمانده. نیم ساعتی طول کشید تا برگشت. صورت سفید و چشمان آبی اش سرخ بود، معلوم بود زیاد گریه کرده است.

🌸 گفتم سید چی شد؟ قطره قطره اشک از چشمانش شروع به باریدن کرد. گفت: نکنه تو هم فکر می کنی به خاطر مشکل پام نمی تونم توی عملیات باشم؟! گفت: به من میگن باید برای تأمین امنیت مقر، همین جا بمونم. گفتم: این که خوبه، ثوابش هم کمتر از عملیات نیست. حرفم را قطع کرد و گفت: پس شما جای من بمون! ادامه داد؛ بنده خدا من با همین پای معیوبم پا به پای بچه ها در آموزش روزانه و شبانه دویدم که به همه ثابت کنم می شه با همین پای ناقص هم جنگید و اگر خدا قبول کنه و توفیق شهادت پیدا کردم با همین پا به دیدار جدم امام حسین می رم و مطمئنم جدم به پای من ایراد نمی گیره و مورد لطف عنایت خودش قرار می ده! باز از خیمه زد بیرون. دنبالش رفتم. رفت سمت سنگر فرماندهی. صدای فرمانده را می شنیدم که می گفت: شما باید بمانید و صدای گریه مدام سید که قسم می خورد پا به پای دیگران برود... بالاخره سید، حرف خودش را به کرسی نشاند و با خوشحالی و چشمانی خیس خارج شد. در حالی که دست چپش روی پای چپش بود تا تعادلش حفظ شود و بتواند حرکت کند به سمت من آمد با دست راست به شانه من زد و گفت: دیدی خدا کمک کرد و راضی شون کردم!

🌸 سریع به خیمه برگشت و با نشاط خاصی آماده شد. ساعتی بعد در زیر نم باران، عملیات محرم شروع شد. زمین خیس، حرکت را کند کرده بود و ما به سختی پوتین هایمان را از گل جدا می کردیم تا قدم برداریم، اما سید با آن پای پر دردش این راه را می آمد. آتش دشمن سنگین بود و آسمان از منورها روشن.

تعدادی مجروح و تعدادی شهید شده بودند. چشمم به سید افتاد. رفتم تا توی حرکت کمکش کنم گفت: ممنون برادر، به فضل خدا مشکلی ندارم!

🌸 چند قدمی که از من دور شد، خمپاره ای کنارش نشست. دیدم نیم خیز بلند می شود، اما با صورت به زمین می افتاد. سریع به سمتش دویدم.

نمی دانم چرا یادم به گودال قتلگاه افتاد و صحنه ای که جد سید می خواست به کمک نیزه شکسته ها برخیزد و به زمین می افتاد.


ترکش به پشت سر، سینه و دو پایش نشسته بود. نزدیکش شدم.

🌸 شنیدم فقط می گفت یا حسین، یا حسین.... و صدایش قطع شد....

خاطره ای به یاد نوجوان شهید سید ایاز خردمندان سعدی

📖 کتاب "سجاده آتش" سید کمال خردمندان



شهادت طوبی و خدیجه یزدانخواه 

یکی از اتفاقات دوران انقلاب که در تظاهرات مردم فریدونکنار علیه رژیم پهلوی رخ داد، شهادت دو خواهر به نام‌های طوبی و خدیجه یزدانخواه بود که با حمله ماموران گارد ستمشاهی و در پی تیراندازی به شهادت رسیدند...مادر اینگونه نقل می‌کند. در خانه بودم. آن روز پسرم قربانعلی و دخترم کبری برای راهپیمایی از خانه بیرون رفته بودند و طوبی نیز پس از همراه کردن خدیجه با خودش از خانه بیرون رفته بود. با صدای زنگ در به سوی حیاط رفتم. صدای شلیک گلوله چند دقیقه قبل از آن مرا نگران کرده بود، چند نفر از هم محله ای ها را دیدم که جلوی در ایستاده بودند. طوبای ۱۰ ساله به سوی خانه ای دوید که در آن باز شده بود تا به راهپیمایان پناه دهد. ساعاتی قبل طوبی به همراه خواهر ۳ ساله اش خدیجه در سیل راهپیمایانی قرار گرفت که برای تحقق اسلام شعار می دادند.

شعارالله اکبر صفای قلبش را زیاد کرده بود. با اینکه خدیجه را با چادر به کمرش بسته بود، احساس سبک بالی می کرد. اندک اندک جمع مشتاقان گرد آمدند و سیلی به پا شد. مأموران و سربازان برای پراکنده ساختن مردم آمدند و فرمانده پاسگاه فریدونکنار که از نوکران رژیم منحوس پهلوی بود فرمان شلیک داد. طوبی پشت در ایستاده بود و نفس نفس می زد. شوق پرواز بود یا طی مسافت؟! خودش

هم نمی دانست. ناگهان سینه اش شکافت و شوق رسیدن را در او متجلی کرد. طوبی و خدیجه سبک شدند و به وجه الله نظرمی افکندند. مردمی که در خانه جمع شدند، فقط صدای رگبار را شنیدند و قبل از آنکه متوجه چیزی شوند دخترک معصومی را دیدند که به همراه خواهرش غرق خون شد. تیر از در عبور کرد، و به قلب طوبی اصابت کرد.

اما تیر آرام نشد. از قلب طوبی عبور کرد و به قلب خدیجه رسید. خدیجه ی سه ساله دیگر نفس نمی کشید. طوبی دچار خونریزی شدید در ناحیه سینه شد. خدیجه تاب جدایی از طوبی را نداشت. این بار هر دو بر شانه های خون شهید، تا خدا دویدند. در آن زمان برای تشییع جنازه عمومی اجازه ای نبود. به همین دلیل بدون مراسم، طوبی و خدیجه را تشییع کردیم و با مشکلات فراوان آن ها را در حیاط مسجد امام سجاد (ع) به خاک سپردیم. از سویی سربازی که طوبی و خدیجه را به شهادت رسانده بود، قصد فرار داشت که مردم جلوی او را گرفتند. او در اعترافات خود ادعا می کرد طوبی و خدیجه را نکشته است و بچه ها از ترس سگته کردند.

بعد از حرف های این سرباز، در روز سوم شهادت بچه ها، پزشکی آمد تا بعد از نبش قبر مشخص کند که آن ها بر اثر اصابت تیر به شهادت رسیده اند یا سگته کرده اند. طوبی را از قبر بیرون آوردند، خدیجه را از هم از قبر بیرون آورند که دیدند

تیر در قلب خدیجه است. خانواده یزدانخواه در فریدونکنار دارای سه شهید دیگر به نام‌های نوروزعلی که پدر خانواده بوده و رحیم و قربانعلی هستند که در دوران جنگ تحمیلی به شهادت رسیدند و مادر این خانواده («شهربانو ثمنی») که به نام مادر ملی و فداکار لقب گرفته بود سال گذشته پس از چندین سال تحمل بیماری به همسر و فرزندان شهیدش پیوست...

#فیلم\_بردار\_بهشت....

🌸 سال ۶۲ بود. می خواست به جبهه برود. دیدم دارد پسر ۴ ساله اش را هم آماده می کند. گفتم: این چه کاریه؟ جبهه که جای بچه ۴ ساله نیست! خندید. اما جدی گفت: امام حسین در راه اسلام طفل شیرخوارش را به میدان نبرد؟ برد! ما که هنوز برای اسلام و امام کاری نکردیم! همان سفر پدر و دایی پیرش را هم برد. با خنده می گفت: فقط که نباید بچه های ما بچه شهید باشند، بگذارید ما هم بچه شهید باشیم. راوی: همسر شهید

🌸 عملیات کربلای ۴ بود. آتش دشمن سنگین بود. زیر یک پل جمع شده بودیم. جای پنج نفر بود، اما ده نفر به زحمت خود را جا داده بودیم و پاها از زیر پل بیرون زده بود. دیدم رضا چراغ قوه اش را بیرون آورد و نورش را انداخت روی کتاب کوچک دعایش و شروع کرد به خواندن زیارت عاشورا.

🌸....گفتم: رضا تو این شرایط چه وقت زیارت خوندنه؟! خندید و گفت: من از اول انقلاب تا حالا به روز هم زیارت عاشورام ترک نشده، حتی زمانی که در سینما کار می کردم! راوی: جانباز شهید شهریار چارستاد

📖 کتاب "فیلم بردار بهشت!" 🌸 خاطراتی به یاد شهید عبدالرضا مصلی نژاد

#عبور\_از\_دالان\_مرگ....!

🌸 او آخر سال ۶۵ بود که گردان فتح را مأمور پدافندی از خط و محور مقابل نهر جاسم نمودند. یعنی آخرین حد پیشروی رزمندگان اسلام در عملیات کربلای پنجم در شلمچه. با لندکروزها در تاریکی هوا از جاده شهید صفوی ما را تا شهرک دوعیجی برده و به دلیل آتش زیاد دشمن و هماهنگی جهت تعویض در سنگرهای دشمن که کانتینرهای بزرگ و زیر زمین بود مستقر شدیم. آنقدر احساس امنیت می نمودیم که انفجار گلوله های ادوات دشمن را خیلی کم متوجه می شدیم.

🌸 با روشنایی هوا به ستون یک به سمت خط مقدم به راه افتادیم. در اولین گام از سه راه شهادت در نوک کانال پرورش ماهی گذشته جایی که به دلیل آتش زیاد دشمن و در دید و تیر بودن بسیاری از عزیزان آسمانی شده بودند. با هر انفجار بچه ها بلافاصله روی زمین دراز می کشیدند. اما خدا را شکر بدون تلفات توانستیم

نیروها را از نهر جاسم عبور داده و به مقابل پل مرگ روی اروند صغیر که متصل کننده جزیره صالحیه به شلمچه بود برسانیم. پلی که تلاش رزمندگان برای عبور از آن در آخرین روزهای عملیات کربلای پنجم ناکام ماند و پیکر بسیاری از یلان این آب و خاک بر روی پل افتاد. با استقرار در خط تازه متوجه شدیم که این خط پدافندی با همه خطوط پدافندی گذشته متفاوت بوده و در حقیقت همه لحظات آن در عملیات بودیم. از یک سو به دلیل اشراف دشمن از بالای نخلستان های منطقه، بچه های ما را با قناصه هدف قرار می دادند. سید شمس الله نمازی در همین خط و با شلیک تک تیرانداز دشمن به شهادت رسیدند. از یک سو بخشی از خط دارای خاکریز بسیار کوتاه بود که باید مثل اطفال روی زمین به جلو می رفتیم و گرنه افقی به عقب ما را انتقال می دادند. شب های این محور سرتاسر آتش و شلیک مداوم بود و محمدرضا اصیل زاده در شب اول ورود به خط به شهادت رسیدند. در گوشه دیگری....

🌸.... در گوشه دیگر خط که به ملاقه یا پنجه گلو (گربه) معروف بود که به دلیل فاصله بسیار کم با دشمن حرف زدن دو طرف به صورت عادی شنود می شد و به محض کوچکترین اقدام، باران خمپاره شصت سرازیر می شد و جرأت تقاضای اقدام مقابله به مثل از سوی ادوات خودی را نیز نداشتیم چرا که به دلیل نزدیکی خطوط دو طرف، برخی گلوله های خودی روی سر ما می خورد و....

تعداد مجروحین خط آن چنان زیاد بود که برای بستن لوحه نگهبانی خط  
مشکل داشتیم و اگر دشمن متوجه می شد؟!؟! خط نهر جاسم محل عروج  
بیشترین شهدای جنگ از جمله حسن نواب، مجید نیکپور، مجید بهادری، مجید  
معلمیان، عبدالله صباغان، کمال سلیمی و... بود

به هر حال، عبور از سه راه مرگ...! در کنار پل مرگ...! در کنار کانال پرورش ماهی  
که تجسم عینی جهنم آتش بود و خطی که هر لحظه اش مرگ بود!!

۲۵ روز این پدافندی به طول کشید. شرایط سختی که هر لحظه اش با آسمانی  
شدن و یا زخمی شدن خوبان همراه بود و ماندن...!

دستشویی رفتن در این محور با اعمال شاقه همراه بود به دلیل دید و تیر  
دشمن. حمام که دیگر نگو! خارش در موهای سر خطر شپش زدن را یادآوری [می]  
کرد...!

اما باید می ماندیم چرا که این خطوط حاصل زحمات و ریختن خون بچه های ما  
بود. حتی روزهای تحویل سال ۶۶ و تعطیلات نوروز. و بدین سان نسل دفاع مقدسی  
ها کاری کرد که در تاریخ ماندگار شده و امنیت امروز ایران مرهون زحمات آنان است.


راوی: رزمنده دلاور نجف زراعت پیشه





جنرال امیر الالی  
شکستہ مرقع عزم


در یکی از سفرهای اردوی جهادی ، دیدم گوشه ای نشستہ و ابروهایش را در هم کرده و بہ فکر فرو رفته است. گفتم : «حمید چیزی شدہ؟» نگاہی بہ من کرد و گفت : «ما می آییم اینجا و کار می کنیم اما آن طور کہ باید تاثیر نمی گذاریم.» گفتم : «چہ تاثیری ؟ خب ما تا جایی کہ توان داشتہ باشیم کار می کنیم، مسجد می سازیم ، خانہ می سازیم؛ دیگر چہ باید بکنیم؟» گفت: «منظورم کاریست کہ برای امام زمان (عج) موثر باشد!»

برگرفته از کتاب شاهرگی برای حریم

من میترا نیستم!؟ 

 شهیده میترا در سال ۱۳۴۷ در آبادان متولد شد. مادرم نام میترا را برای او انتخاب کرد. اما بعدها که میترا بزرگ شد، به اسمش اعتراض داشت. بارها به مادرم گفت «مادربزرگ، این هم اسم بود برای من انتخاب کردی؟ اگر در آن دنیا از شما بپرسند که چرا اسم مرا میترا گذاشته‌اید، چه جوابی می‌دهید؟ من دوست دارم اسمم زینب باشد.

 در طی یک سال و نیمی که از جنگ می‌گذشت، خانواده من روی آرامش را به خود ندیده بود. در به دری و آوارگی از خانه و شهرمان، و مهر جنگ زدگی که به پیشانی ما خورده بود، از یک طرف، دوری از چهار تا از بچه‌هایم که در جبهه بودند و هر لحظه ممکن بود آنها را از دست بدهم، از طرف دیگر، رفت و آمد بابای بچه‌ها بین ماهشهر و اصفهان، و حالا از همه بدتر، گم شدن دخترم که قابل مقایسه با هیچ کدام از آنها نبود. احساس می‌کردم گم شدن زینب مرا از پا درآورده است. معنی صبر را فراموش کرده بودم. پیش از جنگ با یک حقوق‌کارگری خوش بودیم.

 همین که هفت تا بچه ام و شوهرم در کنارم بودند و شب‌ها سرمان جفت سر هم بود، راضی بودم. همه خوشبختی من تماشای بزرگ شدن بچه‌هایم بود. لعنت به صدام که خانه ما را خراب و آواره مان کرد و باعث شد که بچه‌هایم از من دور



شوند. روز دوم گم شدن زینب، دیگر چاره نداشتیم، باید به کلانتری می رفتیم. همراه با مادرم به کلانتری شاهین شهر رفتم و ماجرای گم شدن زینب را اطلاع دادم. آنها مرا پیش رئیس آگاهی فرستادند.

🌸 رئیس آگاهی، شخصی به نام آقای عرب بود. وقتی همه ماجرا را تعریف کردم، آقای عرب چند دقیقه سکوت کرد و بعد طوری که من وحشت نکنم گفت «مجبورم موضوعی را به شما بگویم، با توجه به اینکه همه خانواده شما اهل جبهه و جنگ هستید و زینب هم دختر محجبه و فعالی است، احتمال اینکه دست منافقین در کار باشد وجود دارد... آقای عرب گفت: طی سال گذشته موارد زیادی را داشتیم که شرایط شما را داشتند و هدف منافقین قرار گرفتند.

🌸 من که تا آن لحظه جرات فکر کردن به چنین چیزی را نداشتیم، با اعتراض گفتم «مگر دختر من چند سالش است یا چه کاره است که منافقین دنبالش باشند؟ او یک دختر چهارده ساله است که کلاس اول دبیرستان درس می خواند. کاره ای نیست، آزارش هم به کسی نمی رسد.» رئیس آگاهی گفت: «من هم از خدا می خواهم که حدسم اشتباه باشد، اما با شرایط فعلی، امکان این موضوع هست.» آقای عرب پرونده ای تشکیل داد و لیست اسامی همه دوستان و آشنایان و جاهایی که رفته بودیم و یا نرفته بودیم از ما گرفت.

🌸 او به من قول داد که با تمام توانش دنبال زینب بگردد. از آگاهی که به خانه برگشتم، آقای روستا و خانمش آمده بودند. آقای روستا همکار شرکت نفتی بابای بچه ها بود و خانه آنها چند کوچه با ما فاصله داشت. خبرگم شدن زینب، دهان به دهان گشته بود و آنها برای همدردی و کمک به خانه ما آمده بودند.

🌸 وقتی حجت الاسلام حسینی را دیدم. اول خودم را معرفی کردم. او خیلی احترام گذاشت و از زینب تعریف های زیادی کرد. اگر مادر زینب نبودم و او را نمی شناختم. فکر می کردم که امام جمعه از یک زن چهل ساله فعال حرف می زند، نه از یک دختر بچه چهارده ساله.

🌸 آقای حسینی از دلسوزی زینب به انقلاب و عشقش به امام و شهدا و زحمت هایی که می کشید، حرف های زیادی زد. من مات و متحیر به او نگاه می کردم. با اینکه همه آن حرف ها را باور داشتم و می دانستم که جنس دخترم چیست، اما از گستردگی فعالیت های زینب در شاهین شهر بی خبر بودم و این قسمت حرف ها برای من تازگی داشت.

🌸 امام جمعه گفت: «زینب کمایی آن قدر شخصیت بالایی دارد که من به او قسم می خورم» بعد از این حرف، من زدم زیر گریه. خدایا، زینب من به کجا رسیده که امام جمعه یک شهر به او قسم می خورد؟... زن و دختر امام جمعه هم خیلی خوب زینب

را می شناختند. از زمان گم شدن زینب تا رفتن به خانه امام جمعه، تازه فهمیدم که همه دختر مرا می شناسند و فقط من خاک برسر، دخترم را آن طور که باید و شاید، هنوز نشناخته بودم. اگر خجالت و حیائی در کار نبود، جلوی آقای حسینی، دودستی توی سرم می کوبیدم.

🌸 آقای حسینی که انگار بیشتر از رئیس آگاهی و خانم کجویی به دست داشتن منافقین یقین داشت، با من خیلی حرف زد و به من گفت به نظر من شما باید خودتان را برای هر شرایطی آماده کنید. احتمالاً دست منافقین در ماجرای گم شدن زینب است. شما باید در حد و لیاقت زینب رفتار کنید.

🌸 مادرم ذکر «یا حسین(ص)، یا زینب(ع)، از دهنش نمی افتاد. نذر مشکل گشا کرد. مادرم هر چی اصرار کرد که «کبری، یک استکان چای بخور... یک تکه نان دهنهت بگذار... رنگت مثل گچ سفید شه»، من قبول نکردم. حس می کردم طنابی دور گردنم به سخنی پیچیده شده است. حتی صدا و ناله ام هم به زور خارج می شد. شهرام هم سوار ماشین آقای روستا شد و برای جست و جو با ما آمد. نمی دانستم به کجا باید سر بزنم. روز دوم عید بود و همه جا تعطیل بود. فقط به بیمارستان ها و درمانگاه ها و دوباره به پزشکی قانونی و پایگاه بسیج سر زدیم. وقتی هوا روشن بود، کمتر می ترسیدم. انگار حضور خورشید توی آسمان دل گرم می کرد.

اما به محض اینکه هوا تاریک می شد، افکار زشت و ترسناک از همه طرف به من هجوم می آورد. شب دوم از راه رسید و خانواده من همچنان در سکوت و انتظار و ترس، دست و پا می زدند. تازه می فهمیدم که درد گم کردن عزیز، چقدر سخت است. گمشده من معلوم نبود که کجاست. نمی توانستم بنشینم یا بخوابم. به هر طرف نگاه می کردم، سایه زینب را می دیدم. همیشه جانماز و چادر نمازش در اتاق خواب روز به قبله پهن بود؛ در اتاقی که فرش نداشت و سردترین اتاق خانه ما بود. هیچ کس در آن اتاق نمی خوابید و از آنجا استفاده نمی کرد. آنجا بهترین مکان برای نماز های طولانی زینب بود. روی سجاده زینب افتادم.

از همان خدایی که زینب عاشقش بود، با التماس و گریه خواستم که زینب را تنها نگذارد. مادرم که حال مرا می دید، پشت سرم همه جا می آمد و می گفت «کبری، مرا سوزاندی. کبری، آرام بگیر» آن شب تا صبح خواب به چشمم نیامد. از پشت پنجره به آسمان خیره شده بودم. همه زندگی ام از بچگی تا ازدواج، تا به دنیا آمدن بچه ها و جنگ مثل یک فیلم از جلوی چشم هایم می گذشت. آن شب فهمیدم که همیشه در زندگی ام رازی جود داشته، رازی نگفتنی. انگار همه چیز به هم مربوط میشد. زندگی و سرنوشت من طوری رقم خورده بود و پیش رفته بود که باید آخرش به اینجا می رسید.

🌸 زینب در دفتر خودسازی خود جدولی کشیده بود که بیست مورد داشت؛ از نماز به موقع، یاد مرگ، همیشه با وضو بودن، خواندن نماز شب، نماز غفیله و نماز امام زمان (عج)، ورزش صبحگاهی، قرآن خواندن بعد از نماز صبح، حفظ کردن سوره‌های قرآن کریم، دعا کردن در صبح و ظهر و شب، کمتر گناه کردن تا کم خوردن صبحانه، نهار و شام. دخترم جلوی این موارد ستون‌هایی کشیده بود و هر شب بعد از محاسبه کارهایش جدول را علامت می‌زد؛ من وقتی جدول را دیدم به یاد سادگی زینب در پوشیدن و خوردن افتادم به یاد آن اندام لاغر و نهیفش که چند تکه استخوان بود، به یاد آن روزه‌های مداوم و افطارهای ساده، به یاد نماز شب‌های طولانی و بی‌صدایش، به یاد گریه‌های او در سجده‌هایش و دعاهایی که در حق امام خمینی (ره) داشت. زینب در عمل، تک‌تک موارد آن جدول خودسازی و خیلی از چیزهایی که در آن جدول نیامده بود را رعایت می‌کرد.

🌸 فعالیت‌های مذهبی زینب، مورد غضب منافقین قرار گرفته بود چونکه با آن سن کم کتابهای شهید مطهری را می‌خوانده و در محافل عمومی و آموزشی با کمونیست‌ها و منافقین بحث می‌کرده و رسوایشان می‌ساخته. «کوردلان منافق در آخرین نماز مغرب اسفند ماه سال ۱۳۶۰ هنگام بازگشت از مسجد زینب را ربودند؛ سپس با گره زدن چادرش او را خفه کرده و مظلومانه به شهادت رساندند.» پیکر

مطهر زینب، سه روز بعد پیدا شد و با پیکرهای غرق به خون ۳۶۰ شهید عملیات «فتح‌المبین» در اصفهان تشییع و در گلستان شهدای اصفهان به خاک سپرده شد.

قسمت از وصیت نامه شهیده زینب کمایی 

خدایا نگذار نقاب نفاق و بی طرفی بر چهره مان افتد و در این هنگامه جنگ حسین را تنها گذاریم . اینها از یزید هم بدترند و جایگاه شان اسفل سافلین است و بس ...  
ماذا وجدک من فقدک و ماذا فقد من وجدک . چه یافت آنکسی که تو را گم کرد و چه گم کرد آنکس که تو را یافت ...

#ارسال\_کادوی\_عجیب!

یک روز در سنگر تخریب نشسته بودم که یکی از دوستان از شهرستان تلفن زد.  
پس از احوال پرسی، وقتی پرسید: «چه خبر؟» برای این که حرفی زده باشم، گفتم:  
«اینجا نون گیر نمی آید...» چند هفته بعد، بسته ای را که در کاغذ کادو پیچیده شده بود، به سنگر تخریب آوردند. روی بسته نام و نشانی من به چشم می خورد. با حیرت و تعجب آن را باز کردم. یک جعبه ی کوچک داخل جعبه ی اصلی بود. وقتی جعبه را گشودم، چشمم به تعدادی نان ساندویچی افتاد. کاغذی روی نان ها دیده می شد که روی آن نوشته بود: «این هم نان ... بخور!» راوی: تخریبچی دلاور دوران دفاع مقدس عباس جعفری



عزت سزانا  
سردار شهید

در عالم خواب شهید مصیب مجیدی معاون خودش را دید و گفت :  
«دلم برای تو و بقیه شهدا تنگ شده... بگو از کدام راهکار رفتی که به  
این مقام رسیدی؟» مصیب جواب داده بود : «راهکار اشک!» از  
فردای آن روز تا صبح شهادتش ، روز و شبی نبود که اشک در  
چشمانش نباشد. به هر بهانه ؛ روزه ، نماز شب، و حتی توجیه  
نیروها ، گریه می کرد. با صدای بلند ؛ بی ریای ربی ربا!  
برگرفته از کتاب «دلیل»

کتاب کشتور خاطرات، ناصر کاره

#رنگ\_خون....!

🌸 قرار بود برای نصب رادار یک گودال حفر کنیم. کمال، فرماندهِ قرارگاهِ تطبیقِ آتشِ توپخانه بود. آستین بالا زد، بیل دست گرفت و همراه ما شروع کرد به حفر زمین. هوا گرم بود و عرق تمام وجود ما را گرفت. یک لحظه چشمم افتاد به آقا کمال. وسط گودال ایستاده بود. صورتش خیس بود، نه از عرق که از اشک!

🌸 ....گفتم: چی شد آقا کمال؟ گفت: محسن تو کربلا رفتی؟ گفتم: نه! با اشک گفت: عموی من کربلا رفته، شنیده بود اگر خاک گودال قتلگاه را در آب حل کنند، خونابه می شود. این کار کرده بود و آب شده بود رنگِ خون.... نمی دانم کمال آنجا در آن گودال در فاو چه می دید، فقط می دانم وسط آن گودال ساعتی به یاد گودال قتلگاه اشک ریخت!

🌸 خاطره ای به یاد سردار بسیجی، معلم شهید مهندس کمال ظل انوار

راوی: رزمنده دلور دکتر محسن چهرزادی

یک غزل زیبا:

این روزها پراز تب مولا کجایی ام

اما هنوز کوفه ای از بی وفایی ام



هم زخم می زخم به تو هم دوست دارمت

در گیرودار تیرگی و روشنایی ام

گم کرده ام مسیر تو را در غبار شهر

اما اسیر توست دل روستایی ام

گفتند کربلای زمینی... نیامدم

حالا که راه بسته شده من هوایی ام

این بار چندم است که تا مرز آمدم

آه از شکسته بالی و بی دست و پایی ام...

پلکم که گرم می شود از خواب می پریم

با سرفه های همسفر شیمیایی ام

آورده ام بضاعت مزجاة قوم را

انگشتر "عزیز"م و تسبیح دایی ام

آورده ام پناه به شش گوشه ی غمت

برگشته ام به اصلیت نینوایی ام

دستت همیشه روی سر ما پیاده هاست

این اربعین به لطف خدا کربلایی ام

شعر از سرم پرید... دلم پیش موکب است

این بار چندم است که یخ کرد چایی ام..

#حسن-بیاتانی

#هم-صحبت-با-مولا....

🌸 از پنجره اتاقم به حیاط نگاه می کردم. محمد توی محوطه کنار سید بزرگواری

ایستاده، سر پایین انداخته و با ایشان صحبت می کرد. قبلاً آن سید را ندیده بودم.

محمد پیش از این مسؤل جهادِ فراشبند بود، اما چون این مسؤلیت، باعث می شد

از جبهه دور شود، استعفا داده و به عنوان معاون عمرانی جهاد در خدمت مردم

مستضعف منطقه بود. در حال خودم بودم که محمد وارد شد. گفتم: محمد این

سید کی بود؟ رنگ به رنگ شد. گفت: کدام سید؟ گفتم: همان که توی حیاط با او

صحبت می کردی. انکار کرد و گفت: من که با کسی حرف نمی زدم!

🌸...گذشت، مدتی بعد محمد با گردانی که از فراشبند عازم جبهه بود، بار سفر را بست و رفت و در عملیات بدر شهید شد. مدتی از شهادت محمد می گذشت که در خواب او را دیدم. گفت: عباس یادته، اون روز تو حیاط با یه سید حرف می زدم! پرسیدی؛ کی بود؟ و گفتم؛ کسی نبود! گفتم: خوب! گفت: آن سید بزرگوار، امام زمان (عج) بود که برای دیدن من آمده و چند دقیقه با من صحبت کرد! 🌸 خاطره ای به یاد شهید محمد زکی بقایی از شهدای استان فارس ❌❌ امام زمانی (عج) زندگی کنیم، امام زمان (عج) میاد ملاقاتمون....

#یک\_لشکر\_مهندسی!

🌸 وقتی حاج خلیل شهید شد، می گفتند: یک لشکر مهندسی شهید شد! خلیل به حق استاد جهاد بود. بسیاری از بچه های جهاد، کار با لودر و بلدوزر را از خلیل یاد گرفتند، به خصوص مهارت خاصی که در تشخیص صدای گلوله ها داشت منحصر فرد بود. با شنیدن صدای گلوله ها و خمپاره ها جهت آنها و فاصله آنها را تشخیص می داد و می فهمید باید از لودر پیاده شود یا نه و همین را به نیروهایش هم آموزش داده بود و باعث شد تا تلفات نیروهای جهاد به حداقل ممکن برسد. خود را برای نیروهایش فدا می کرد. محال بود بدون شناسایی، نیرویی را به خطی بفرستد. اول خودش می رفت شناسایی، اگر خط خطرناک بود، کار را خودش انجام می داد و بر

می گشت. اگر خطرش کمتر بود چند نفر از ما را می برد پای کار، دو، سه روز هم کنار ما می ماند، با خط که آشنا می شدیم، اگر مشکلی نبود خط را تحویل می داد و برمی گشت. قبل از عملیات فتح المبین بود. یک منطقه عملیاتی را برای آماده سازی به ما تحویل دادند. با حاج خلیل پیاده رفتیم برای شناسایی. خط ضعیفی بود و جز عارضه طبیعی چیزی برای دفاع نداشت. رفتیم مقرر فرماندهان جنگ. گفتند: ما این خط را پدافندی می خواهیم، یعنی فقط برای دفاع، چقدر زمان نیاز دارید؟ حاج خلیل گفت ۲۰ روز! حالا در این خط باید جاده کشی می شد، قرارگاه توپخانه، تانک، خط مقدم و.... ساخته می شد. گفتند ۲۰ روز محال است مگر اینکه شما دو لشکر مهندسی داشته باشی! گفتم: حرفی که ما می زنیم، حساب شده است. گفت: چند نفرید. گفتم: شما به تعداد ما کاری نداشته باش. البته بعد از آشپزخانه آمار ما را گرفته بودند که ۱۸ نفریم!

بعد از ۱۸ روز رفتیم ستاد. گفتم: بیا بید خط را تحویل بگیرید، منتها شما خط پدافندی می خواستید، ما هم پدافندی ساختیم، هم افندی. یعنی دارای خاکریز دو جداره، جاده های پشت خاکریز آنتنی، چند قرارگاه، سکوی شلیک تانک و.... تا ندیدند باور نکردند و همین جبهه شد، محل حمله فتح المبین. و این کار سنگین

میسر نمی شد، مگر با مدیریت و فرماندهی دقیق و حساب شده حاج خلیل، برای همین می گویند او یک تنه یک لشکر مهندسی بود...

🌸 آتش سنگینی روی خط بود. خلیل پشت لودر نشسته بود و با مهارت خاصی در میان ترکش ها و خمپاره ها خاکریز می زد. ناگهان لودر از حرکت ایستاد! فکر کردیم اتفاقی برای خلیل افتاده، اما پیاده شد و شروع کرد به قدم زدن. دویدم سمتش، گفتم: چی شده؟ تو این وضعیت حساس چرا کار را رها کردی؟! سر به زیر گفتم: یک لحظه غرور مرا گرفت که چه خوب دارم کار می کنم! گفتم: نکنند دارم برای نفسم کار می کنم. پیاده شدم تا غرورم بریزد، بعد که حس کردم برای خدا کار می کنم، کار را ادامه می دهم! چند دقیقه بعد، سبکبال سوار شد و کار را تمام کرد.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید خلیل پرویزی، فرمانده ستاد پشتیبانی و مهندسی جهاد فارس، شهادت: ۱۳۶۴- فاو

#شهیدی\_که\_کربلا\_می\_دهد!

🌸 این گوشه ای از قصه علیرضای ۱۶ ساله است که با همه ی ما در کربلا وعده کرده است. ایام عید نوروز برای دیدار اقوام به اصفهان رفتیم . روز آخر تعطیلات به گلزار شهدا و سرمزار شهید خرازی رفتیم. وسط هفته بود و کسی در آن حوالی نبود با گریه از خدا خواستم تا ما هم مثل شهدا راهی کربلا شویم. توی حال خودم بودم. برای


خودم شعر می خواندم. از همان شعرهایی که شهدا زمزمه می کردند: این دل تنگم  
عقدۀها دارد، گوئیا میل کربلا دارد، ای خدا ما را کربلایی کن، بعد از آن با ما هر چه  
خواهی کن.... هنوز به مزارش نرسیده بودم. یک دفعه سنگ قبر یک شهید توجهم  
را جلب کرد. با چشمانی گرد شده بار دیگر متن روی سنگ را خواندم. آنجا مزار شهید  
نوجوانی بود به نام علیرضا کریمی. او عاشق زیارت کربلا بوده و در آخرین دیدار به  
مادرش چنین گفته: می روم و تا راه کربلا باز نگردد باز نمی گردم!! در روزی هم که  
اولین کاروان به طور رسمی راهی کربلا می شود، پیکر مطهرش به میهن باز می  
گردد!! این را از ابیاتی که روی سنگ مزارش نوشته بود فهمیدم. حسابی گیج شده  
بودم. انگار گمشده ای را پیدا کردم. گویی خدا می خواهد بگوید که گره کار من به  
دست چه کسی باز می شود. همان جا نشستم. حسابی عقدۀ دلم را خالی کردم. با  
خودم می گفتم: اینها در چه عالمی بودند و ما کجاییم؟! اینها مهمان خاص امام  
حسین علیه السلام بودند، ولی ما هنوز لیاقت زیارت کربلا را هم پیدا نکرده ایم. بار  
دیگر ابیات روی قبر را خواندم: گفته بودی تا نگردد باز، راه راهیان کربلا، عهد کردی  
برنگردی، سرباز مهدی پیش ما و....


با علیرضا خیلی صحبت کردم. از او خواستم سفر کربلای مرا هم مهیا کند. گفتم:  
من شک ندارم که شما در کربلایی. تو را به حق امام حسین (ع) ما را هم کربلایی کن.

با صدای اذان به سمت مسجد حرکت کردم. در حالی که یاد آن شهید و چهره ی معصومانه اش از ذهنم دور نمی شد.


🌸 روز بعد راهی تهران شدیم. آماده رفتن به محل کار بودم. یک دفعه شماره تلفن کاروان کربلا روی طاقچه، نظرم را جلب کرد. گوشی تلفن را برداشتم. شماره گرفتم. آقای گوسی را برداشت. بعد از سلام گفتم: ببخشید، من قبل عید مراجعه کردم برای ثبت نام کربلا، می خوام ببینم برای کی جا هست؟ یک دفعه آن آقا پرید تو حرفم و گفت: ما داریم فردا حرکت می کنیم. دو تا از مسافرامون همین الان کنسل کردن، اگه میتونی همین الان بیا!! نفهمیدم....

🌸 چطوری ظرف نیم ساعت از شرق تهران رسیدم به غرب. اما رسیدم.... مسؤل شرکت زیارتی را دیدم و صحبت کردیم. گفت: فردا هفت دستگاه اتوبوس از اینجا حرکت می کنه. قراره فردا بعد از یک ماه، مرز باز بشه و برای اربعین کربلا باشیم. اما دارم زودتر می گم، اگه یه وقت مرز رو باز نکردن یا ما را برگردوندن ناراحت نشین! گفتم: باشه اما من گذرنامه ندارم. کمی فکر کرد و گفت: مشکل نداره، عکس با شناسنامه خودت و خانمت رو تحویل بده. بعد ادامه دادم: یه مشکل دیگه هم هست، من مبلغ پولی که گفتید رو نمی تونم الان جور کنم. نگاهی تو صورتم انداخت. بعد از کمی مکث گفت: مشکلی نیست، شناسنامه هاتون اینجا می مونه.


هر وقت ردیف شد بیار. با تعجب به مسئول آژانس نگاه می کردم انگار کار دست کس دیگه ای بود. هیچ چیز هماهنگ نبود. اما احساس می کردم ما دعوت شدیم.  از صحبت من با آن آقا ده روز گذشت. صبح امروز از مرز مهران عبور کردیم، وارد خاک ایران شدیم! حوادث این مدت برای من بیشتر شبیه خواب بود تا بیداری. هشت روز قبل، با ورود کربلا، ابتدا به حرم قمر بنی هاشم رفتیم. در ورودی حرم، برای لحظاتی حضور علیرضا، همان شهید نوجوان را حس کردم. ناخودآگاه به یادش افتادم. انگار یک لحظه او را در بین جمعیت دیدم. بعد از آن هر جا که می رفتم به یادش بودم. نجف، کاظمین، سامرا و....


 سفر کربلای ما خودش یک ماجرای طولانی بود. اما عجیبتر این که دست عنایت خدا و حضور شهید کریمی را در همه جا می دیدم. در این سفر عجیب، فقط ما و چند نفر دیگر توانستیم به زیارت سامرا مشرف شویم. زیارتی بود باور نکردنی. هر جا هم می رفتیم ابتدا به نیابت امام زمان (عج) و بعد به یاد علیرضا زیارت می کردیم. این مدت عجیب ترین روزهای زندگی من بود. پس از بازگشت بلافاصله راهی اصفهان شدم. عصر پنجشنبه برای عرض تشکر به سر مزار علیرضا رفتم. هنوز چند کلامی صحبت نکرده بودم که آقای محترمی آمدند. فهمیدم برادر شهید و شاعر ابیات روی سنگ قبر است. داستان آشنایی خودم را تعریف کردم. ماجراهای عجیبی را هم در





انجا از زبان ایشان شنیدم. عجیب ترین که این نوجوان شهید در پایان آخرین نامه اش نوشته بود: به امید دیدار در کربلا برادر شما. علیرضا با همه ما در کربلا وعده کرده بود.  خاطره ای به یاد شهید نوجوان علیرضا کریمی

#سوگند



 در فروردین ماه سال ۶۱ با مراسمی ساده و پراز مهر و صفا با هم ازدواج نمودیم. از همان روز اول راه و هدفش را به من نشان داد. از شرایط ازدواجش این بود: "من سوگند یاد کرده ام در این لباس مقدس در هر کجا لازم باشد از اسلام و کشورم دفاع نمایم و این را بدان اگر این جنگ تحمیلی هم پایان پذیرد در هر نقطه ای از جهان که دفاع از اسلام نیاز باشد از جمله فلسطین حضور خواهم یافت."


 و این چنین با من اتمام حجت کرد. و واقعاً در این سال های زندگی مشترکش به این سوگند مقدس وفادار بود. در هر نقطه از جبهه که نیاز بود حضور می یافت، حتی هنگام تولد هیچ کدام از فرزندان نیز کنار بالین من حاضر نشد.

 ...آن روز صبح مثل همیشه که می رفت قرآن را بوسید و از زیر آن رد شد. من هم ظرف آبی پشت سرش خالی کردم که زود برگردد. حال عجیبی داشت، تا سرکوپه رفت. برگشت نگاهم کرد، خندید. قدمی دور شد، دوباره چرخید و نگاهم کرد. باز

قدمی رفت، ایستاد. دوباره برگشت و نگاهم کرد و گفت: "مواظب خودت و بچه ها باش." نگاهش نگاه آخر بود، بغض به گلویم دوید، خندید و رفت. رفت برای همیشه. حتی جنازه اش هم بر نگشت....  خاطره ای به یاد شهید یوسف اقبالی از شهدای ارتش

#استاد\_خاکریزها....

 عطاءالله از نظر نزدیک شدن به دشمن و خاکریز زدن، نابغه بود. بچه ها می گفتند: خاکریزی که عطا می زند، طوری است که می شود از پشت آن با سنگ توی سر عراقی ها زد. در فاصله صد متری، صد و پنجاه متری دشمن، خاکریز را می زد. او و بقیه بچه ها در میدان تیرآبادان چنان خاکریزی زدند که دشمن مجبور شد به خاطر نزدیک بودن خاکریز ما به نیروهایش بیست کیلومتر عقب نشینی کند!!  خاطره ای به یاد شهید عطاءالله مرادی

 شهیده دانش آموز، شهنازبندی

در تاریخ ۱۳۵۴/۹/۱۱ در شهرستان گراش و در خانواده ای مومن و متدین و ولایتمدار دیده به جهان گشود، چهارمین فرزند خانواده شهید بندی دوران کودکی را با شادی و نشاط پشت سر گذاشت و در دامان مادری مهربان و مذهبی درس

چگونه زیستن را آموخت، از همان دوران کودکی دختری آرام ، خوش رو و خوش اخلاق بودو با همه اقوام و خویشان و همسایگان با خوشرویی برخورد می کردو با همه دوست و مهربان بود.

🌸 شوق کلاس اول و شور عجیب رفتن به مدرسه در وجود شهناز نمایان بود وقتی به سن ۷ سالگی رسید دست در دستان مادر راهی سنگر علم و میدان علم آموزی شد و در سال ۱۳۶۱ پای به دبستان دخترانه قائدی گذاشت، آن روز مادر برای بدرقه دخترش تا مدرسه آمده بود. سعی و کوشش فروان می کرد تا در میدان علم و عمل نفر اول باشد. از همان ابتدا، آثار نور ایمان در چهره اش پیدا بود و در راه کسب معنویت با پدر و مادر همقدم بود.

🌸 در تظاهرات و راهپیمایی های انقلاب به همراه خانواده و دوستان شرکت می کرد، کم کم که بزرگتر شد فهم و بینش او از انقلاب بیشتر می شد. ۵ سال ابتدایی را با موفقیت به پایان رساند و برای گذراندن دوره راهنمایی پای به مدرسه فانی زاده نهاد... شهناز در فعالیت های مدرسه کوشا بود و در تهیه مربا و ترشیجات ، در کمک به پشت جبهه با دوستان همراه بود. شهناز همزمان با درس و مدرسه در کارهای خانه به مادر کمک می کرد، چیزی که همیشه برایش مهم بود حجاب اسلامی و نوع پوشش و عفاف و حجاب بودو در رعایت آن بسیار دقت می کرد.

🌸 دو سال از دوره راهنمایی را با موفقیت به پایان رساند. او در میان همسن و سالانش از یک ویژگی خاصی برخوردار بود و اینکه نمازش را به موقع و اول وقت می خواند و از کمک به دیگران در هیچ کاری فرو گذاری نمی کرد، هر چه را برای خود دوست می داشت برای دیگران هم دوست می داشت... هیچ وقت با دیگران سخنی نگفت که باعث اذیت و آزار دیگران شود. شهناز مقطع دوم راهنمایی را پشت سر گذاشته بود که به همراه خانواده با توجه به شرایط شغل اهالی شهرستان و همچنین اقتضای شغل پدر عازم دبی شدند...

🌸 هواپیمای مسافربری ایرباس جمهوری اسلامی ایران که از بندر عباس عازم دبی بود برفراز آبهای نیلگون خلیج همیشه فارس در پرواز بود که بار دیگر دست پلید استکبار جهانی و آمریکای جنایتکار پرده از ماجرای تلخ را برداشت و ناوگان هوایی آمریکای ضد حقوق بشر، توسط ناو وینسنس در تاریخ ۱۳۶۷/۴/۱۲، این هواپیما را با ۲۹۸ سرنشین در حریم آبهای خلیج فارس و در نزدیکی جزیره هنگام با شلیک دو فروند موشک مورد هدف قرار داد که نمونه ای دیگر از جنایت استکبار جهانی بر ملا و چهره پلید شیطان بزرگ نمایان گشت... شهناز هم که با ۵ عضو خانواده اعم از پدر و مادر عازم این سفر بودند در خلیج تا همیشه فارس جاودانه شدند شهناز فقط ۱۳ سال، سن داشت.

ادامه این داستان جانگداز را از زبان علی، پسر خانواده و تنها بازمانده ی شهیدان بندی، این چنین پیگیری شویم... علی میگه، ۹ نفر به اتفاق شهید شهری اژدهایی خواهر شهید فاطمه النسا اژدهایی در خانواده ی ما به شهادت رسیدند...۱. شهید امید علی بندی پدر خانواده، ۲. شهید فاطمه النسا اژدهایی همسر شهید امید علی بندی ۳. شهید حسن بندی فرزند شهید امید علی بندی... این شهید بزرگترین فرزند خانواده بود و زمانیکه شهید شد، سوم راهنمایی بود و ۱۴ سالش بود... ۴. شهید شهناز بندی، زمانیکه شهید شد، دوم راهنمایی را به پایان رسانده بود یعنی ۱۳ ساله بود... ۵. شهید محمود بندی که، ایشان چهارم ابتدایی را به پایان رسانده بود و زمانیکه شهید شد ۱۱ ساله بود... ۶. شهید معصومه بندی، که در زمان شهادتش ۷ ساله بود... ۷. شهید اعظم بندی که ۵ ساله بود که شهید شد... ۸. شهید محمد بندی، ۳ ساله بود که شهید شد... ۹. شهید مجید بندی کوچکترین شهید این خانواده بود که در زمان شهادت یکساله بودند... ۱۰. شهید شهری اژدهایی که خواهر شهید فاطمه النسا اژدهایی و همسر محمود غلامی بود.

این شهید فرزندی از خود نداشت و من هم آن زمان ۱۷ ساله بودم که در تاریخ ۶۷/۴/۱۲ ساعت ۶ بعد از ظهر با خبر شدم. در مسجد امام جعفر صادق سر ختم مادر بزرگم نشسته بودم که دیدم در بین مردم غلغله ای شد و همه ی نگاه ها به

طرف من خیره شد. دیدم که عمویم با چشم گریان به طرف من آمد و مرا در آغوش گرفت. فهمیدم که اتفاقی افتاده است و من بی خبرم و....

#پشت\_به\_آب!

🌸 گردان را برای شرکت در عملیات قدس ۳ آماده می کردیم، بچه ها بعد از ساعت ها پیاده روی بدون آب، در گرمای شدید به آبهای خنک تلمبه های دشت عباس رسیدند. گفتم: فرض کنید شما سپاه طالوت هستید و فرمان خداست که آب ننوشید، یا کم بخورید، چه می کنید؟ چشمم افتاد به رضا، پشت به آب کرده بود. گفتم: با آب قهری! گفت: قصه طالوت و روضه تشنگی عباس را که خواندی، دیگه نمی خواهم آب را ببینم....! 🌸 خاطره ای به یاد شهید رضا چمک

#سرنوشت\_۳۰۰\_تن\_از\_گردان\_حنظله....!!

🌸 ۳۰۰ تن از رزمندگان گردان حنظله درون یکی از کانال ها به محاصره ی نیروهای عراقی در می آیند. آنها چند روز و صرفاً با تکیه بر ایمان سرشار خود به مبارزه ادامه می دهند و به مرور همگی توسط آتش دشمن و با عطش مفرط به شهادت می رسند. ساعت های آخر مقاومت بچه ها در کانال، بی سیمچی گردان حنظله، حاج همت را خواست. حاجی آمد پای بی سیم و گوشی را به دست گرفت. صدای ضعیف

و پراز خش خش.... را از آن سوی خط شنیدم که می گوید: احمد رفت، حسین هم رفت. باطری بی سیم دارد تمام می شود. عراقی ها عن قریب می آیند تا ما را خلاص کنند. من هم خداحافظی می کنم.

🌸 حاج همت که قادر به محاصره ی تیپ های تازه نفس دشمن نبود، همانطور که به پهنای صورت اشک می ریخت، گفت: بی سیم را قطع نکن. حرف بزن. هر چی دوست داری بگو، اما تماس خودت را قطع نکن. صدای بی سیمچی را شنیدم که می گفت: سلام ما را به امام برسانید. از قول ما به امام بگوئید: همانطور که فرموده بودید؛ حسین وار مقاومت کردیم، ماندیم و تا آخر جنگیدیم.

#بهشت؛ #زیر\_باران\_گلوله....!!

🌸 نیمه های شب بین خط ایران و عراق در جبهه آبادان در حال کار کردن و زدن خاکریز بودیم. جای بسیار خطرناکی بود. محمدحسین بی هیچ ترسی می گفت: «فلانی! یک کیلومتر بیشتر به سنگر عراقی ها فاصله داریم.» چون لودر و بلدوزرها باید جلوتر از خط مقدم می رفتند و خاکریز می زدند، شدت بارش گلوله خمپاره بیشتر از خط مقدم بود. بی آنکه سرپناهی داشته باشیم مثل نقل و نبات بر سر ما تیرو ترکش می بارید. طوری فاصله گلوله ها به ما نزدیک بود که سرخی آنها را که در دل زمین فرو می رفتند، می دیدم.

🌸...در این هیاهو که ترس از اصابت یکی از این ترکش ها تمام بدنم را به لرزه انداخته بود، محمدحسین با لبخند می گفت: «فلانی! بهشت را می بینی؟» گفتم: «خدا پدرت را بیامرزد، ما را کجا آورده ای؟ من فقط گلوله می بینم! همین الان است که تکه پاره شویم.» خندید و گفت: «نگران نباش، خداوند حافظ ماست...»

🌸 خاطره ای به یاد جهادگر شهید دکتر محمدحسین نجابت

#۵-تیر

🌸 سن و سالی نداشت، ۱۸ یا ۱۹ سالش بود، اما روحی بزرگ و بی قرار داشت. وقتی که در اثر اصابت ترکش به پایش به او مرخصی استعلاجی داده بودند، در مقابل اصرار خانواده لنگ لنگان به جبهه بازگشت و می گفت: ما الان در شرایطی نیستیم که استراحت و خواست شخصی خود را بر خواست خداوند ترجیح دهیم.

🌸 حضور در جبهه را بر هر چیز مقدم می دانست حتی حضور در کنار همسر جوانش. یازده ماه از عروسی ما می گذشت، به اکبر گفتم: در صورت امکان، اولین سالگرد ازدواجمان به مرخصی بیاید. خندید و با لحنی سرشار از مهربانی گفت: من قول می دهم حتماً ۵ تیر به دیدار شما بیایم. 🌸...به قولش هم عمل کرد، دقیقاً در سالگرد ازدواجمان یعنی ۵ تیر به دیدارم آمد، اما با جسمی سوخته و پیکری برافروخته از نورایمان.... 🌸 خاطره ای به یاد سرباز شهید اکبر آزادی





## محمد حسین محمدحانی شهیدان فخرم





هنوز با روحیاتش آشنا نبودم. پول داد که نوشابه بخرم. من هم رفتم و کوکاکولا خریدم. یکی از بچه ها گفت: وای به حالت اگر محمد حسین ببینه.. به روی خودم نیاوردم. برچسب ها را جدا کردم و نوشابه را داخل پارچ ریختم؛ وسط سفره گذاشتم. محمد حسین سر سفره پرسید: چه نوشابه ای خریدی؟ گفتم: کوکاکولا! لب نزد؛

گفت: این نوشابه مال اسرائیله!

برگرفته از کتاب «عمار حلب»

کتاب کشتل خاطران، ناصرکار

 منیره، دختر نوعروسم که فقط ۱۷ سال سن داشت، عاشق ولایت و حضرت امام خمینی رحمه الله علیه بود و برای پیروزی انقلاب و ورود حضرت امام به ایران در روزهای قبل از انقلاب، روزه و خیرات نذر کرده بود و با پیروزی انقلاب، جذب کارهای فرهنگی، تربیتی و قرآنی در بسیج شده بود و در آن دوران حلقه‌ای از دختران انقلابی آن زمان را به دور خود جمع کرده بود. منافقین کوردل او را با چند نامه تهدید به ترور کرده بودند و به او گفته بودند دست از امام و انقلاب بردار وگرنه تو را ترور می‌کنیم، که او توجه‌ای به نامه‌های تهدید آمیز آنها نکرد و در آخر نیز به خاطر عقیده‌اش و حمایت از امام و انقلاب، به دست منافقین با نارنجک ترور شد.

 در روز شهادتش، منافقین که می‌دانستند مردی در منزل نیست، به آنجا می‌روند و پس از در زدن و باز شدن آن از سوی دخترم، نارنجکی را به داخل حیاط پرت می‌کنند، منیره هم برای نجات جان بقیه، خودش را روی نارنجک می‌اندازد و بدنش متلاشی می‌شود.. در آن سال‌ها که اوج حملات ناجوانمردانه صدام و حامیان غربی و شرقی‌اش در جبهه‌ها بود، من و تنها پسرم در منطقه عملیاتی غرب کشور بودیم که این اتفاق ناگوار برای خانواده من رخ داد... اما خواهر منیره این حادثه را با دقت و جزئیات بیشتری این گونه نقل می‌کند که قبل از شهادت منیره،

نامه‌های تهدیدآمیز بیشتر شده بود. ۱۲ شهریور ۱۳۶۰ بود. من و منیره در کوچه بازی می‌کردیم. مادرم ما را جهت انجام کاری، بیرون فرستاده بود. وقتی برگشتیم غروب بود و هوا تاریک شده بود. چند موتور سوار را در کوچه دیدیم. وقتی وارد منزل شدیم، دیدم خواهرم فریبا مضطرب است. او دو نفر را دیده بود که از پنجره آشپزخانه مشرف به کوچه آویزان شده و داخل را نگاه می‌کردند.

🌸 ساعت ۸:۳۰ شب بود که همگی جهت صرف شام به آشپزخانه رفته بودیم. منیره در حیاط بود. مادرم رفت تا برای شام صدایش کند اما او اشتها نداشت و به خاطر شهادت شهیدان رجایی و باهنر ناراحت بود. با اصرار مادرم آمد اما دم در آشپزخانه نشست. خواهرم فریبا دائم از دو مرد پشت پنجره می‌گفت. ناگهان صدای خرد شدن شیشه را شنیدم. برگشتم تا نگاه کنم، شیشه‌ها روی سر و گردنم ریخته بود و خون فوران می‌کرد. منیره گفت: «مادر، زینب»...

🌸 نارنجکی وسط سفره روی نان سنگک افتاده بود. درشت و سبزرنگ بود و جرقه می‌زد. همه نگاهش می‌کردیم. فقط یادم است که منیره گفت: «نارنجک جنگی». اوضاع عجیبی شده بود، هر کسی فرار می‌کرد. صدای خرد شدن شیشه‌ها می‌آمد. لامپ‌های خانه ترکیده بود و تاریکی مطلق بود. هم زمان داخل خانه، کوکتل مولوتف انداختند. خانه پر از خاک، دود و خاکستر شده بود. همه می‌دویدیم. صدای

الله اکبر گفتن خواهرم معصومه را می شنیدم. ناگهان صدای مهبی شنیدم. به خود آمدم و دیدم وسط حیات هستم. دو خواهر دیگرم را می دیدم. از منیره و مادرم خبری نبود. مادرم می گفت: «بچه ها نگران نباشید. چند تا شیشه خرد شده. همه این ها فدای سر امام...»

🌸 مادرم به دنبال منیره می گشت. مادرم وارد اتاق شده بود و جایی را نمی دید به همین دلیل سینه خیز می رفت، روی زمین دست می کشید. فکر می کرد که شاید منیره در حین فرار در اتاق افتاده باشد. در اتاق خانه، به برآمدگی بر می خورد. مادرم دستش به پای خواهرم خورده بود و او را می کشید. از دور، قلب منیره را می دیدم. یک تکه از قلبش بیرون زده بود و آخرین ضربان ها را می زد. مغزش از گوش هایش بیرون زده بود. دستش از آرنج قطع شده بود. از شاهرگش به شدت خون فواره می زد و به اطراف می پاشید. همه بدنش پر از ترکش بود و گوشت های تنش به دیوارها و سقف پرتاب شده بود.

🌸 کوکتل مولوتف در موهای او گیر کرده و تا نیمه موهایش سوخته و فیتله خاموش می شود. آثار دست خونی اش روی در نشان می داد که می خواست نارنجک را بیرون بیاندازد اما، منافقین پنجره را از آن طرف می بندند. منیره وقتی می بیند چاره ای ندارد، خود را روی نارنجک می اندازد و منفجر می شود. بعد از آن، خواهرم را

با ماشین یکی از همسایه‌ها بردیم، سردخانه بیمارستان... یکی از خواهرانم بستری شد. من هم ترکش خورده بودم. همسرش از این خبر ناگوار شوکه شد و چند روز در بیمارستان بستری بود.

🌸 خواهرم را ۴ بار کفن کردند و در نهایت با کفن خونی به خاک سپرده شد. شش روز از شهادت خواهرم گذشته بود که پدرم از جبهه برگشت. در آغوش پدرم رفتم و خبر شهادت منیره را به او دادم. پدرم خیلی قوی بود. چشمانش پر از اشک شد و گفت: منیره به آرزویش رسید. آرزوی همه ما شهادت است. ۲۵ روز از شهادتش گذشته بود که برادرم از جبهه آمد. او قضیه را از روزنامه مطلع شده بود..

#ابراهیم\_و\_آتش....!

🌸 ۶۰ کیلومتر پیشروی کردیم. اما سرهنگ بی توجه به اضطراب ما و موقعیت دشمن تا آنجا جلو رفت. طی يك کمین در محور دشت عباس، سه خودروی عراقی را منهدم کردیم و حدود ۱۵ نفر از آنها را اسیر کردیم و برگشتیم عقب. در تمام طول راه، سرهنگ با نقشه، راه را کنترل می کرد که گم نشویم. وقتی برگشتیم و سرهنگ گزارش کار را ارائه کرد، فرماندهان متحیر مانده بودند. این کار با هیچ قاعده ای جور در نمی آمد و سرهنگ با طرح و فکر خودش آن را به انجام رسانده بود. بدون دادن حتی يك نفر تلفات!

🌸 یکی از افسران جلو آمد و با حالتی متضرعانه که عمق حیرت و تعجب او را آشکار می کرد، پرسید: جناب سرهنگ من اصلاً متوجه نمی شوم. از دشمن اسیر و تلفات بگیرید و سالم به موقعیت خودی باز گردید؟! سرهنگ لبانش به خنده باز شد، دستی به صورتش که ته ریش زبری آن را پوشانده بود کشید و جواب داد: این کار من است. من يك افسر نیروی مخصوص هستم. انجام عملیات نفوذی و ضربه زدن به دشمن در خاک خودش با حداقل نفرات و تلفات جزو وظایف اصلی من است. من کاری بیشتر از وظیفه خودم انجام نداده ام.

🌸 خوب به خاطر دارم که سرهنگ بعد از آن عملیات، تصمیم داشت چند عملیات دیگر از این دست انجام دهد اما به دلیل فقدان نیرو میسر نشد. راستش دیگر هیچ افسر و درجه داری حاضر نبود با سرهنگ همراه شود. آدم غریبی بود، آرام، کم حرف و همواره در حال تفکر یا مطالعه و از نظر بدنی هم بسیار ورزیده و توانمند بود. دوره های عالی تکاوری را پیش از انقلاب با موفقیت کامل پشت سر نهاده بود. سرنترسی هم داشت. اینکه می گویم سرنترسی داشت بی جهت نیست، «سرهنگ نیروی مخصوص» کم آدمی نبود. همه گونه امکانات امنیتی و رفاهی می توانست داشته باشد. اصلاً احتیاجی نبود که شخصاً وارد عرصه نبرد شود، اما...

🌸...اما سرهنگ آبخناسان به هیچ وجه زیر بار چنین مسائلی نمی رفت. هر جا آتش بود و خطر، بدون تأمل خود را به خط اول آن می رساند. بارها به او گفتم: جناب سرهنگ، این کار شما آگاهانه به درون آتش رفتن است، آخر نیازی نیست شما شخصاً خود را به خطر بیندازید، شما فرمانده هستید، اگر کشته یا اسیر شوید، خیلی به ارتش و حیثیت آن لطمه می خورد. اما سرهنگ گوشش بدهکار نبود و همیشه جواب می داد: مگر حضرت ابراهیم آگاهانه پا در میانه آتش نگذاشت، مگر من از او بزرگتر و بهترم؟!

🌸 خاطره ای به یاد سرلشکر شهید حسن آبخناسان

راوی: رزمنده دلاور محمدعلی صمدی

📖 کتاب "مردان دشت نور، سازمان عقیدتی سیاسی ارتش (آجا)"

#قرار\_نبود\_راننده\_تکه\_تکه\_شود...!

🌸 میدان مین را خنثی کرده بودم. تعدادی مین والمیری را در یک گودی گذاشتم. ماسوره و چاشنی زمانی را به مین ها وصل کردم تا منفجر شوند و خودم پناه گرفتم. ناگهان متوجه شدم.... ناگهان متوجه شدم، یک ماشین لندرور به طرف مین ها می رود. با سرو صدا از راننده خواستم توقف کند. ماشین کنار مین ها ایستاد.

🌸 چیزی به انفجار نمانده بود. فریاد زدم: بخواب... بخواب روی زمین...راننده روی زمین خوابید. کمی بعد، صدای «تق» شنیده شد. راننده بلند شد و پرسید: انفجارتون همین بود؟! برای این که وحشت نکند، گفتم: بله، همین بود. سوار لندرور شد و حرکت کرد.

🌸 به سوی مین ها رفتم. با کمال تعجب متوجه شدم، چاشنی عمل کرده، ولی مین ها منفجر نشده اند. اگر منفجر می شدند، راننده را تکه تکه می کردند.راوی: تخریبچی دلاور دوران دفاع مقدس عباس جعفری

#رزمنده\_ای\_که\_گور\_به\_گور\_شد!

🌸 در منطقه، جایی که ما بودیم بچه ها اغلب برای خودشان چاله ای کنده بودند و در آن نماز شب می خواندند. گاهی پیش می آمد کسی اشتبهاً در محلی که دیگری درست کرده بود، نماز می خواند و صاحب اصلی قبر را سرگردان می کرد.

🌸 ....يك شب این وضع برای خود من اتفاق افتاد. فردای آن روز کسی که گویا من در جای او ایستاده بودم مرا دید و گفت: فلانی! دیشب خوب ما را گور به گور کردی! پرسیدم: منظورت چیه؟ گفت: هیچی! می گویم يك خرده بیشتر حواست را جمع کن و ما را مثل کولیاها خانه به دوش نکن!

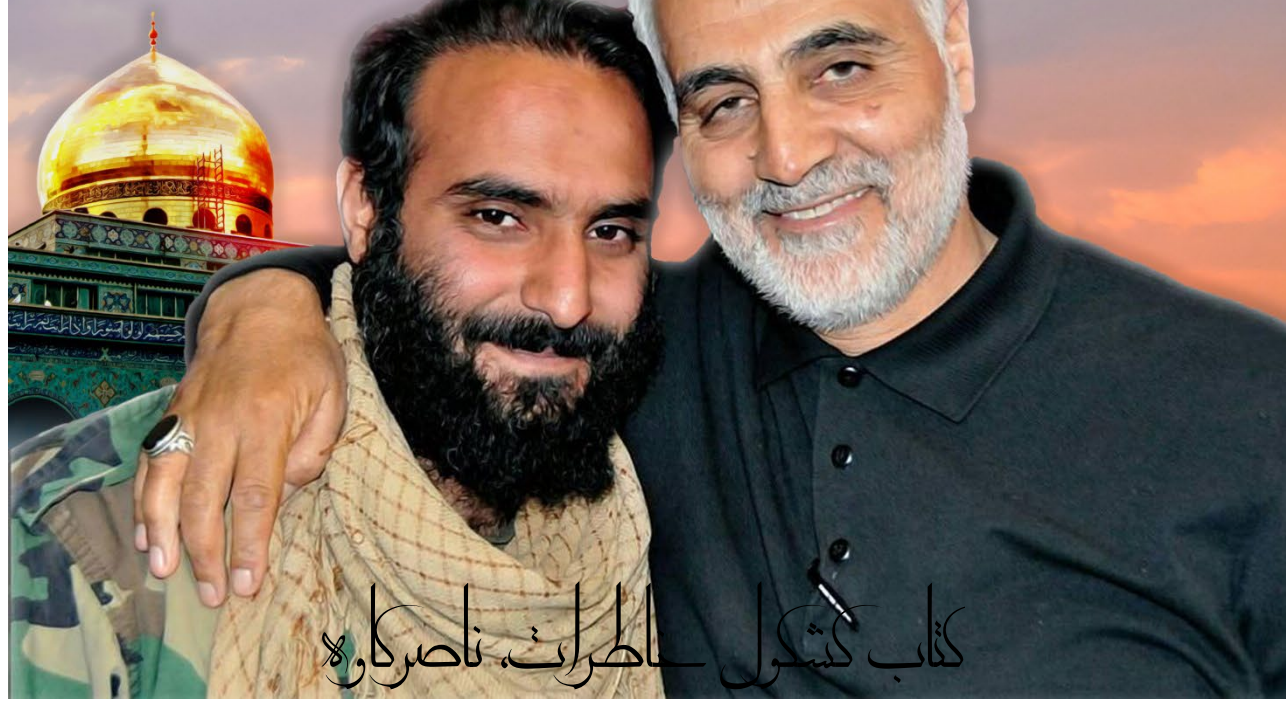





هشت ماه پس از شهادتش، به خانه یکی از رزمندگان سوری رفتیم. دیدم عکس بزرگی از محمدحسین روی دیوار این خانه محقر روستایی زده اند. مادر رزمندگان سوری شروع کرد به تعریف کردن از محمدحسین. در حالی که اصلاً او را ندیده بود! او همه را از پسرش شنیده بود. چنان شیفته و شیدای محمدحسین شده بودند که او را الگوی خود می دانستند.

به نقل از کتاب «عمار حلب»

شهید مدافع حریم انقلاب اسلامی  
محمدحسین محمدخانی



کتاب کنترل الطرقات، ناصرکار

شهبده زهرا دهقانی 

درسال ۱۳۴۹/۱/۱ به دنيا آمد. از همان كودكي در جلسات مذهبي و قرآني به طور جدی شرکت می کرد. دختری محبوب و مومنه بود و خیلی علاقمند بود در امور سياسي و انقلابي کشور سهمی داشته باشد. هنگامیکه نوجواني بیش نبود و برادر بزرگترش در جبهه های جنگ با متجاوزان بعثی می جنگید در نامه ای خطاب به اومی نویسد: «برادر ای کاش من هم پسر بودم و به جبهه ی جنگ میرفتم. خوشابه حال توکه هم در راه خدا جهاد می کنی و هم ذخیره ای برای آخرت خود اندوخته می کنی... امیدوارم که تو دلاورانه در جبهه ها برای در امان ماندن کشور ما بجنگی و حرف امام امت خمینی بت شکن را فراموش نکن که می گوید: آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند... گفته بودی مزدوران کثیف خون بهشتی و ۷۲ نفر یار امام را بر زمین ریختند... برادرم بدان که خون های بالاتر از خون بهشتی ها هم در راه اسلام ریخته شده و ما می توانیم برای نمونه به خون فرق علی (ع) که در ماه رمضان در محراب مسجد کوفه بر زمین ریخته شد و خون امام حسین (ع) و یارانش که در سرزمین کربلا ریخته شد، اشاره کنیم...»

بالاخره این آرزوی قلبی زهرا در سال ۱۳۶۵ برآورده شد و بعد از انجام فریضه ی نماز عید سعید قربان و در حالی که کنار مرقد مطهر حضرت فاطمه معصومه (س)

درقم به زیارت و نیایش مشغول بود در تاریخ ۱۳۶۵/۵/۲۵ به همراه برادرش بر اثر

انفجار بمب منافقان به شهادت رسید...

#رقص-زیر-پیراهن-های-سفید....

🌸....همین طور حسین را نگاه می کرد. معلوم بود باورش نشده حسین فرمانده

تیپ است. من هم اول که آمده بودم، باورم نشده بود. حسین آمد، نشست روبه

رویش. گفت: آزادت می کنم بری. به من گفت: بهش بگو. ترجمه کردم. باز هم معلوم

بود باورش نشده. حسین گفت: بگو بره خرمشهر، به دوستاش بگه راه فراری نیس،

تسلیم شن. بگه کاری باهاشون نداریم. اذیتشون نمی کنیم. خودش بلند شد

دست های او را باز کرد. افسر عراقی می آمد؛ پشت سرش هزار هزار عراقی با زیر

پیراهن های سفید که بالای سرشان تکان می دادند. 🌸 خاطره ای به یاد جانبا

شهید حاج حسین خرازی

#خاطره-رزمنده-مسیحی-از-سلاخی-اسرا-با-تانک!

🌸 عراقی سفاک وقتی دید، مجروح هیچ توجهی به خواسته او ندارد، تلاش کرد تا

زیر فشار سرنیزه ها و مشت و لگد، به خواسته اش برسد. میزان جنون به حدی در

او بالا رفته بود که سرانجام وحشیانه ترین عمل را انجام داد؛ لبخند تلخی روی لب

آورد و دستها را زیر بغل مجروح برد؛ سپس او را به سینه تانک چسباند، با یک حرکت تند و وحشیانه، پای قطع شده را از بدن مجروح جدا کرد و به سویی انداخت. بعد با عصبانیت و حس پیروزی، دوباره از او خواست تا روی تانک برود.

تهوع، مثل بیماری مسری، میان ما و نیروهای عراقی ناظر بر این عمل، شیوع پیدا کرد، همه از تانک و صحنه حادثه فاصله گرفتند. من درد را کاملاً از یاد برده و مسخ آنچه می دیدم، دلم می خواست فریاد بکشم و فریادرسی را بخواهم. چقدر تحمل آن لحظات برایم سخت بود. از دست کسی کاری بر نمی آمد و مجبور بودیم زیر فشار سرنیزه و گلوله، شاهدانی باشیم که به امید آزادی، ثانیه ها را می شماریم.

درجه داربعثی، هنوز دست بردار نبود، ککش هم نمی گزید و در حالی که مجروح روی زمین افتاده بود، با تهدید از او که نیمه جانی بیشتر نداشت، می خواست بالا رفته و داخل محفظه موتور تانک شود. با اینکه دیگر دیر شده بود، برای نجات جسم بی جانم، همگی به التماس افتادیم و صداها را بالا بردیم. سر و صدای زیاد باعث شد یکی از افسران عراقی خودش را به ما رساند. ورودش، نور امید ایجاد کرد. وی با درجه دار دیوانه، گفتگو کرد. او آرام گرفت و گوشه ای روی زمین نشست. تازه نفس های حبس شده را رها کرده بودیم که؛ ناظرِ دورِ دیگری از وحشی گری آنها شدیم. زیر چشم اکثر ما سیاه و کبود بود، از میان دندان های شکسته و لب های ورم کرده ی

تعدادی، خون جاری بود. چند نفر از شدت ضرباتی که خورده بودند، روی زمین افتاده و توی خودشان می پیچیدند. سالم های بی رمق، ستون زخمی ها شده و مشکل می توانستند سر پا بایستند. هیچ کدام وضع مناسبی نداشتیم. ورود افسر عراقی تا حدی ما را آرام کرده بود، اما او درنده تراز درجه دارش بود. دستور داد همه در نقطه ای جمع شویم بعد از آن، تانک ها با سرعت زیاد وارد میدان شدند و به میان ما تاختند....

🌸.... و به میان ما تاختند، سالم ها فرار کردند و زخمی ها جان دادند. داخل شنی تانک ها مثل جوی آب، خون جاری بود. پیکرهای دو نیم شده تکان می خوردند. از ترس و وحشت، ماتم برده بود، حتی نمی توانستم اسمم را به یاد بیاورم و علت حضورم در سلاح خانه را بدانم. نگهبان های عراقی، دوباره ما را جمع کردند و کنار تانک ها، مجبورمان کردند بالا برویم. روی تانک، جای مناسبی برای نشستن وجود نداشت. هر کدام قسمتی را چسبیده بودیم تا حین حرکت، پایین نیفتیم. راننده بی انصاف هم، هر چه عقده داشت بر سر پدال گاز و ترمز خالی می کرد.

🌸 تکان های شدید باعث شد چند نفری روی زمین بیفتند. میانه راه نیز، چند بار برجک را چرخاند و تعدادی دیگر پایین افتادند. هرم حرارت بدنه تانک و آفتابی که قائم روی سرمان می تابید، حسایی رمقمان را گرفته بود، تانک زوزه کشان خود را به

قبرستان عراقی ها [که] نزدیک قرارگاهمان بود، رساند. همه پیاده شدیم و همان جا، ردیف کنار هم ایستادیم. جوخه اعدام هم مقابل ما صف کشید و به دستور افسر عراقی، گلگدن ها را کشیدند. آماده شنیدن صدای رگبار بودیم که یکی از افسران ارشد عراقی، پادرمیانی کرد و کامیون ها از راه رسیدند.

🌸...به دستور افسر عراقی، به صورت نشسته، صف بستیم و پیراهن ها و زیرپوش ها را درآوردیم. محتویات جیب ها را میان دست های یکی از درجه داران خالی کردیم. هیچ چیز برایمان نگذاشتند، حتی حلقه های ازدواج و ساعت هایمان را نیز جمع آوری کردند. این میان، علت کتک خوردن بعضی ها را نمی فهمیدم، تا اینکه نوبت به من رسید. سرم روی شانه بغل دستی بود و پای زخمی ام را دراز کرده بودم. درجه دار عراقی وقتی به من رسید، با دست اشاره کرد تا سرپا بایستم. به زخم های پایم اشاره کردم و نالیدم. لگدش روی سینه ام خوابید و با غضب فریاد کشید....

🌸...ناچار ایستادم. سرباز عراقی، پیراهن خونی ام را نشان داد. نگاهش را به خون های خشکیده روی آن انداخت و کلماتی را بلغور کرد، بعد سیلی محکمی روی صورتم نواخت. در حال سرنگون شدن، سرباز عراقی مرا نگه داشت. هنوز حالم سر جا نیامده، وصیتنامه ای را که عکس امام خمینی روی آن بود و قبلاً نوشته بودم از جیب پیراهنم بیرون کشید و دوباره فریادش بلند شد. بعد مشت پُرش را به صورتم

کوبید و محکم به زمین خوردم. حالا دیگر می دانستم کسانی که کتک می خورند، جرمشان چیست و مجازات شدن به خاطر این جرم، چه غروری در انسان به وجود می آورد....!راوی: جانباز و آزاده ی مسیحی سورن هاکوپیان 🇩🇪 کتاب "چه کسی قشقره ها را می کشد؟" - قشقره: زاغ سیاه و سفید

وقتی ساواک شاه، دختر ۱۴ ساله را شکنجه داد!؟

🌸 رضوانه میرزا دباغ فرزند دوم خانم مرضیه حدیدی دباغ هستم. ۵۲/۵/۲ توسط ساواک دستگیر شدم. جرمم این بود که پیام‌های حضرت امام که از رادیو عراق پخش می‌شد را روی کاغذ پیاده می‌کردم و بین کاغذها کاربن می‌گذاشتم تا همزمان با نوشتن، چند تا دیگر هم کپی شود. من این مطالب را صبح قبل از اینکه همکلاسی‌هایم بیایند، داخل میزهای شان می‌گذاشتم. از آنجا که به بیانات امام علاقه داشتم، اصل این مطالب را در کلاسوری نگه می‌داشتم... من هنگام بازداشت ۱۴ ساله بودم...

🌸 هنگامی که در سال ۵۲ توسط ساواک بازداشت شدم نامزد کرده بودم. به هنگام بازداشت من، یکی از افرادی که بازداشت کرده بودند، نامزدم بود. حدود یک هفته‌ای او را در بازداشت نگه داشته بودند و در این مدت درحالی که او جرمی مرتکب نشده بود شکنجه‌اش کرده بودند و پای او را سوزانده بودند...

🌸 زمانی که ساواک خانه ما را تفتیش کرد آن کلاسور را پیدا کرد. از همه اعضای خانواده دستخط گرفته شد و به این ترتیب من را شناسایی و بازداشت کردند. قبل تر از اینکه من را بازداشت کنند مادر را دستگیر کرده بودند. مادر در آن مقطع بدن‌شان در اثر رخم‌های شکنجه عفونت کرده بود و یک ماه برای مداوا در بیمارستان آریا (نبش خیابان وصال) تحت نظر نیروهای امنیتی رژیم بودند. از مادر تعهد گرفته بودند که بعد از درمان، خودشان را به زندان معرفی کنند. مادر هم بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شده بودند مجدداً خود را معرفی کرده و دوباره بازداشت شدند. چیزهای زیادی از آن روز خاطر من نیست.

🌸 فقط همین را در خاطر دارم که در بدو ورود زمانی که وارد اتاق بازجویی شدم، منوچهری آنجا بود. خاطر هست به خاطر شکنجه‌های مادرم، چک محکمی به صورت او زدم. زمانی که من را به زندان کمیته مشترک یا همین «موزه عبرت» آوردند، مسئله‌ای که برای ما زجرآور بود نوع پوششی بود که داشتیم. زمانی که قرار شد من را بازداشت کنند، دو الی سه تا از پیراهن‌های پدرم را پوشیدم. آن زمان مثل امروز لباسی مثل مانتو مرسوم نبود. از طرفی هم می‌دانستم نمی‌گذارند چادر بر سر داشته باشیم. با خودم گفتم اگر یکی از پیراهن‌ها را هم بگیرند و یا اینکه پاره شود، باز هم پیراهن دیگری بر تن دارم که به وسیله آن حفظ حجاب کنم؛ ولی



متأسفانه این دژخیمان ضداسلام، هویت، انسانیت و عفاف ما را نشانه گرفته بودند که حجاب‌های زنان را می‌دریدند. اصلاً حضور ذهن ندارم که گذاشتند ما پوشش سرمان را داشته باشیم یا نه، ولی من و مادر از پتوهای سربازی به عنوان پوشش استفاده می‌کردیم. آنها هم برای مسخره و استهزا از ما به عنوان «مادر پتویی» و «دختر پتویی» یاد می‌کردند.

🌸 از شکنجه‌های ساواک اگر بخواهم بگویم، من را خیلی شوک الکتریکی می‌دادند. تمام بدن به رعشه در می‌آمد. بعضاً کسان دیگری که زندانی بودند را شکنجه می‌کردند و ما صدای شکنجه آنها را می‌شنیدیم. به مادرم حتی اجازه نشستن هم نمی‌دادند. در عین حال که مادرم آن زمان ۳۸ سال بیشتر نداشتند، از شدت شکنجه‌ها خمیده شده بودند...

🌸 مادرم به آنها گفته بود من یک فرد بی‌سواد هستم. ولی چون آنها آن مطالب را از من به دست آورده بودند سراغم آمدند. درصدد بودند که من را به سازمان مجاهدین خلق ربط بدهند، در صورتی که من به هیچ گروهی وابسته نبودم و آن کار را به خاطر علاقه شخصی و مذهبی انجام داده بودم و تنها یک دوست داشتم که آن هم خانم سوسن حداد بود که با هم کتاب و مجلات سیاسی می‌خواندیم. خاطر من هست وقتی وارد اتاق بازجویی شدم از قول من به یک پسر جوانی که آنجا بود و من

تا به حال او را ندیده بودم گفتند: «این (یعنی من) می‌گوید تو را می‌شناسد!» من همان جا گفتم دروغ می‌گویند، من اصلاً این آقا را نمی‌شناسم. آنها فکر می‌کردند من چیزهایی دارم که پنهان می‌کنم؛ بدین خاطر من را شکنجه‌های متفاوتی می‌دادند.

🌸 وقتی که من را به زندان کمیته مشترک ساواک بردند به زیرزمینی نمود و تاریکی انتقال دادند که امروز جزو اماکن بازدید موزه عبرت نیست. من در همان زیرزمین به بیماری روماتیسم قلبی مبتلا شدم. بعد از حدود دو هفته من را در بیمارستان بستری کردند. دست و پای من را به تخت بسته بودند و یک مأمور هم بالای سر من ایستاده بود. بعد از اینکه من را مرخص کردند از ترس اینکه بمیرم من را دادگاهی کردند. رئیس دادگاه اعلام کرد که این فرد هنوز سنش قانونی نشده است. او را برای چی اینجا آوردید؟ او را باید به دارالتعلیم ببرید. خداوند کلامی را در دهان من گذاشت که من همان جا گفتم «دارالتعلیم جای من نیست» همین جمله سبب شد من را مجدداً به زندان کمیته مشترک بازگردانند.

🌸 چند وقت بعد من را به زندان قصر انتقال دادند. در زندان قصر که بودم مادرم را به آنجا آوردند. مادرم را وقتی آوردند، حال شان خیلی بد بود. باید اینجا اعتراف کنم که خیلی از وقایع را از یاد برده‌ام. دلیلش را هم نمی‌دانم؛ گمان می‌کنم این

فراموشی در اثر شکنجه‌های شوک‌الکتریکی باشد. خاطر من هست وقتی که از زندان آزاد شدم آدرس هیچ جایی را در ذهن نداشتم به غیر از آدرس منزل مادربزرگم. وقتی که آزاد شدم روزی ۱۸ تا قرص اعصاب می‌خوردم که نهایتاً منجر به عمل قلب شد. من از شما می‌خواهم که این مطالب را خیلی احساساتی بیان نکنید. ما به تکلیفمان عمل کردیم...

🌸 خانم رضوانه دباغ؛ همان کسی که در روزهای سخت مبارزه همراه مادر بود و حتی در شکنجه‌گاه ساواک نیز مادر را تنها نگذاشت!... با رجوع به خاطرات مرضیه حدیدچی، بیشتر با «رضوانه» آشنا می‌شویم: «رضوانه محصل مدرسه رفاه بود و به همراه سایر دانش‌آموزان مدرسه به کارهای هنری و جمعی می‌پرداخت. او سرودها و سخنان امام خمینی را با دوستانش جمع‌آوری می‌کرد و در دفترچه‌اش می‌نوشت.

🌸 این دفترچه پس از دستگیری من و هنگام تفتیش و بازرسی خانه، به دست مأموران افتاده بود و این بهانه‌ای برای دستگیری‌اش شده بود. شب اول، آن محیط برای رضوانه خیلی وحشتناک و خوف‌آور بود، دائم به خود می‌لرزید و دستش را به دستان من می‌فشرد. البته من نیز دست کمی از او نداشتم، ولی بایستی برای حفظ روحیه دخترم، خودم را استوار و مسلط نشان می‌دادم تا او بتواند در برابر

شکنجه‌هایی که در روزهای بعد پیش رویش بود دوام بیاورد... شبی، ماموران به سلول آمدند و با درنده‌خویی، رضوانه را با خود بردند...

🌸 لحظاتی بعد صدای جیغ و فریادهای دلخراش رضوانه همه جا را فراگرفت. به خود می‌لرزیدم، بغض ترکید و گریستم... صدای جیغ‌ها و ناله‌های جگرسوز رضوانه قطع نمی‌شد. سکوت شب هم فریادها را به جایی نمی‌رساند. ناگهان همه صداها قطع شد... خدایا چه شد؟! هراس وجودم را گرفت. دلهره، راه نفس کشیدنم را بند آورد! تپش قلبم به شماره افتاد! خدایا چه شد؟! چه بر سر رضوانه آوردند؟!

🌸 ساعت ۴ صبح که چون مرغی پرکنده، هنوز خود را به درو دیوار سلول می‌زدم... صدای زنجیر در را شنیدم... به طرف سلول خیز برداشتم. وای خدایا! این رضوانه است که تکه پاره با بدنی مجروح، خونین، دو مامور او را کشان‌کشان بر روی زمین می‌آورند. آن قطعه گوشت که به زمین رها شده رضوانه، جگرپاره من است. «رضوانه» که گویی هنوز از دیوارهای سرد «موزه عبرت»، ضجه‌های زنان و مردان مبارز را می‌شنود، پستو به پستوی این مکان را می‌شناسد. او در محیط خوفناک «کمپته مشترک ضد خرابکاری» مدت‌ها در بند بود و شکنجه شد... از لحن صحبت‌هایش می‌فهمیم که حرف زدن از آن روزها برایش چقدر سخت است؛ روزهایی را به یاد می‌آورد که دژخیمان، مادر را در برابر چشم دختر و فرزند دلبنده را در مقابل

چشمان مادر شکنجه می‌دادند. این را نمی‌توانم کتمان کنم که برای من که یک دختر ۱۴ ساله بودم، حضور مادرم و استقامت او قوت قلب و پشتگرمی بود. روش و نقطه آغازین من در مبارزات نشأت گرفته از الگویی همچون مادرم بود. خانم دباغ مادری آگاه و مقاوم بود. اگر بخواهم سبک زندگی خانم مرضیه دباغ را برای شما بگویم خیلی تفاوت با زندگی زنان امروز و آن زمان دارد.

🌸 خانم دباغ به صورت کلان به مسائل نگاه می‌کردند و کلان برنامه‌ریزی می‌کردند. خانم دباغ از ۸ الی ۹ سالگی برای ما کلاس نهج البلاغه و قرآن می‌گذاشت. ایشان چون شاگرد شهید سعیدی بودند آموخته‌هایشان را به سایر مادران آموزش می‌دادند. کلاس‌های آموزشی ایشان در منزل و محله خودمان و چند نقطه دیگر در شهر تهران مثل خیابان ارجمندی، نیروهوایی و... برگزار می‌شد. ما در آن زمان گروه سرود و گروه نمایشی داشتیم که از این طریق بنا بر آموخته‌های ایشان، ظلم و ستم رژیم پادشاهی را به نمایش می‌گذاشتیم.

🌸 منشا فکر ما مادرم بودند. ناگفته نماند که پدرم در مسیر مبارزات مادرم نقش مهمی داشتند. مادر من تمامی آموخته‌های اساتید خود مانند شهید سعیدی را اجرا می‌کردند. پدر من آقای محمدحسن دباغ نقش مهمی در مبارزات داشتند. ما هشت تا فرزند بودیم. در برهه‌ای پدرم به مادرم گفتند: اگر مقدور است با توجه به

اینکه کار بچه‌ها زیاد شده، در کلاس‌های آیت‌الله سعیدی شرکت نکن. مادر هم حرف پدر را اطاعت می‌کند و دیگر در جلسات شهید سعیدی شرکت نمی‌کند تا بتواند به فرزندان بهتر خدمات بدهد.

شهید سعیدی وقتی از این قضیه مطلع می‌شوند پیگیر می‌شوند که مادرم به چه دلیلی دیگر در این جلسات شرکت نمی‌کند؟...

وقتی متوجه موضوع می‌شوند به مادرم پیغام می‌دهند که با حاج‌آقا بیایید پیش من کارتان دارم. وقتی پدر و مادرم خدمت شهید سعیدی می‌روند، شهید سعیدی خطاب به پدرم می‌گوید:

شخصی می‌خواهد شما را در تجارت پر سودی سهیم کند. پدرم می‌گوید قربان جدت بروم، من که سرمایه‌ای ندارم که بخوام با کسی شریک بشوم....

شهید سعیدی می‌گوید: شما اگر بگذارید همین خانم دباغ به فعالیت‌های‌شان ادامه دهند با خدا معامله کرده‌اید.

شما از کار خیر ایشان سهم خواهید برد. مادرم می‌گفت: بعد از آن جلسه، حاجی نه به من گفت نرو و نه دیگر از من می‌پرسید که کجا می‌روم. پدر من از فعالین بودند که در تکثیر و پخش بیانات حضرت امام نقش به‌سزایی داشتند.



برای مراسم عقد اصرار داشتیم اگر می شود برویم خدمت امام. تنها خواهش از ابراهیم همین بود. گفت هر کاری ، هر چیزی بخواهی دریغ نمی کنم ، فقط خواهشم این است که نخواهی لحظه ای از عمر مردی را صرف عقد خودم بکنم که کارهای مهمتری دارد. من نمی توانم سر پل صراط جواب این قصورم را بدهم.

به نقل از همسر شهید محمد ابراهیم همت

کتاب «به مجنون گفتم زنده بمان»

ص ۲۶

کتاب کشتل خاطرات، ناصرکاره

#ماجرای\_مغز\_پسته\_از\_دست\_یک\_بهشتی!

🌸 قبل از عملیات والفجر هشت، با تعدادی از بچه ها برای آموزش غواصی اعزام شده بودیم. از جمله ی آنها شهید حمید جمالی بود که معمولاً با هر کسی نمی جوشید از جمله با بنده. شنیده بودم به هر کس علاقه دارد، هنگام برگزاری کلاس، آهسته مقداری مغز پسته به او می دهد. ولی ما تا آن روز بی نصیب مانده بودیم.

🌸 یک روز هنگام غواصی درون آب، برخلاف همیشه که سر ستون بودم، به علت ناراحتی پا، کمی از ستون عقب افتادم و سخت پا می زدم تا از ستون عقب نمانم. در این هنگام شهید جمالی مرا دید و سراغم آمد و با لحنی آرام گفت: خسته نباشی، نکنه بریده ای؟ گفتم: برو بابا! دستش را دراز کرد و مقداری مغز پسته خیس خورده به من داد. مغز پسته ای که مدت ها انتظارش را کشیده بودم، آن هم در میان آب کارون از دست یک بهشتی چه صفایی داشت. 🌸 خاطره ای به یاد شهید حمید جمالی-راوی: رزمنده دلاور مسعود وفاپور

#جنون\_مجنون.....!

🌸 یکی از عزیزان را که در جبهه، مجروح و اسیر شده بود، آوردند به اردوگاه ما. خون از بدنش می آمد و هیچ کس به حال وخیمش رسیدگی نمی کرد. یکی از



برادران که در کنارش بود، با داد و فریاد، عراقیها را کشاند به طرف خودش. با وجودی که حال خراب آن مجروح را دیدند، بدون هیچ کاری برگشتند.

🌸 آن برادر که حسابی عصبانی شده بود، برای بار دوم بنای داد و فریاد گذاشت و يك مشت هم حواله پنجره آسایشگاه کرد که صدای خرد شدن شیشه اش سربازان خشن را خیلی سریع کشاند آنجا. او را از آسایشگاه بردند بیرون و در محوطه اردوگاه بستند به يك درخت.... آن قدر کابل و باتوم و شلاق به سر و صورتش زدند که حالت جنون گرفت. فردای همان روز مرا از آن اردوگاه بردند به يك اردوگاه دیگر، اما شنیدم که آن برادر پس از انتقال به بیمارستان شهید شده است. راوی: آزاده سرافراز بیت الله حیدریان

#عشق\_مفقود

🌸 تانکِ عباس هدف قرار گرفته بود. گفتیم صد در صد پودر شده است. بعد از یک هفته دیدیم در کمال ناباوری سر و کله اش پیدا شد. هنگام انفجار خودش را روی تپه ای انداخته بود و بعد هفت شبانه روز پیاده روی در خاک عراق بالاخره به نیروهای خودی رسید. می گفت: «روزها را در گوشه ای مخفی می شدم و شب ها راه می آمدم. در این مدت تنها غذایم نی و چولان بود.»

عباس چندین بار مجروح شد. در خیبر مچ دستش به شدت مجروح شد، در عملیات دیگر ترکشی به کنار قلبش نشست.

اما هر بار بدون از دست دادن زمان به منطقه بر می گشت. در فاو شیمیایی شد و در بیمارستان بستری. تا به خودش آمده و به هوش آمده بود، با لباس بیمارستان فرار کرد و به عملیات برگشت.


آنجا چند خبرنگار گیرش انداختند، اما زیر بار مصاحبه نرفت و از دست آنها هم فرار کرد تا در عملیات باشد....

هر وقت از عباس می پرسیدم در جبهه چه کار می کنی، می خندید و می گفت: «هیچی یک تفنگ خالی می دهند دستم، تا عراقی ها به سمتم آمدند از ترس آن را به آنها تحویل می دهم!»

بعد از مفقود شدن عباس فهمیدم، عباس فرمانده گردان بوده و یلی از یلان جنگ!

آخرین باری که تماس گرفته بود، گفتم: «عباس، پسر عمویم مفقود شده، اگر می توانی خبری از او برای ما بیاور!» عباس با خوشحالی گفت: «به! چه خوب است که مفقود شده!» همان شب خودش برای عملیات رفت و مفقود شد!

خاطره ای به یاد شهید عباسعلی میرزایی دولت آبادی

شهیده ۱۷ ساله محبوبه دانش آشتیانی 

صدایش در درگاهی خانه پیچید: «سلام مامان! سلام به روی ماهت محبوبه جان چه خبر؟! سلامتی. امروز داستان راستان رو تموم کردیم. بچه‌ها عاشق این داستان‌ها شدن؛ مامان باورت میشه؟! باورم می‌شد. چون تو برایشان تعریف می‌کردی. از وقتی غصه‌ات شده بود بچه‌های محروم جنوب شهر، کتابخانه آنجا شده بود گلستان، از بوی صدای محبوبت. سکوت کردم. عزیزم باید یواش یواش به فکر مراسم هم باشی، حسن آقا خیلی مرد خوبیه. می‌دونم مامان چشم...»

مادر شهید محبوبه آشتیانی چند روز قبل از آسمانی شدن دختر ۱۷ ساله‌اش در خواب می‌بیند که برای ثبت‌نام کلاس درس به مدرسه رفته است. با اصرار از خانم مسئول می‌خواهد تا نامش را در کلاس بنویسد؛ اما مسئول ثبت‌نام دری را برای مادر شهید می‌گشاید و از او می‌خواهد تا به منظره روبه‌رو نگاهی بیندازد.

مادر شهید محبوبه آشتیانی باغی را مشاهده می‌کند که بی نهایت بزرگ و زیباست. مادر شهید می‌گوید: «آن روزی که به بهشت زهرا رفتم تا پیکر شهیدم را تشییع کنم آن باغ گل سرخ برایم جلوه کرد. گل‌های سرخ همان شهدا بودند که فرزند من هم در کنارشان آرمیده بود.»

🌸 جمعه صبح روز ۱۷ شهریور، صبحانه نخورده، پیراهن آبی گشادش را پوشید و مقنعه و چادرش را سر کرد و صدا زد: مامان من می‌رم با دوستانم تظاهرات. سرم را بلند کردم و گفتم: یه چیز بخور خب. با عجله گفت: نه مامان میل ندارم! آمد نزدیک، آرام صورتم را بوسید. مامان... جانم مادر... اگر شهید شدم غصه نخوری ها!... دلم هری ریخت پایین. سکوت کردم. نگاهش چیز عجیبی داشت. با همان شادابی همیشگی، مثل پرنده‌ها از درب خانه بیرون پرید. هنوز در ذهنم خواب چند روز پیش را مرور می‌کردم دشتی پر از گل‌های سرخ و آتشین! زیبایی آن گل‌ها مرا همچنان مبهوت کرده بود! صدایم را به زور از حنجره‌ام می‌شنیدم. نمی‌دانم تا آن موقع چطور راه می‌رفتم! گفتند پیکر پاکت را تحویل نمی‌دهند!

🌸 ولی من نمی‌توانستم. باید کاری می‌کردم. پیچیدم سمت غسل‌خانه. آنقدر به زن غسل التماس کردم تا دلش به رحم آمد. بیا بین همینه بچعات؟! دلم ریش شد. نمی‌توانستم آنچه را دیدم باور کنم! پیراهن آبی محبوبه من بایک گل سرخ درست روی قلبش. تازه خوابم برایم تعبیر شد! دشت پر از گل سرخ! در اطرافم گل‌های سرخ زیادی پرپر بودند. چه دشتی! مثال دشت کربلا... محبوبه دانش آشتیانی، روز دوم بهمن ماه سال ۱۳۴۰ در تهران در خانواده‌ای متدین و متعهد به دنیا آمد. از سنین نوجوانی در صفوف اول مبارزه با رژیم منحوس پهلوی قرار گرفت.

درس آموخته مکتب پدری بود که تربیت اسلامی را در رأس همه امور خانواده قرار می‌داد. آشنایی محبوبه با حرکت‌های انقلابی و اسلامی تأثیر زیادی بر شکل‌گیری شخصیت جست‌وجوگر و کنجکاوش داشت...

🌸 محبوبه دانش آشتیانی همیشه در مسائل درسی ممتاز بود و با آنکه ۱۷ سال بیشتر نداشت، معارف اسلامی را به خوبی می‌شناخت. قرآن، نهج‌البلاغه و صحیفه سجادیه را بسیار مطالعه می‌کرد و با تفاسیر هم آشنا بود. نظم، مهربانی، صداقت، راستگویی، وفای به عهد، وقت‌شناسی، استقلال فکری و پیگیری مستمر کارها و ذهن بسیار خلاق از جمله ویژگی‌های اخلاقی و شخصیتی او بود. در روز شهادتش وقتی همه به طرف خیابان کواکولا می‌رفتند، مردها به محبوبه گفته بودند: «شما برو اینجا نمان.» محبوبه به آنها جواب داده بود: اگر کار درستی است که زن و مرد ندارد. اگر هم کار غلطی است که شما هم نباید بروید.

🌸 در اوج راهپیمایی یکی از ماموران شاه، او را با گلوله هدف گرفته و به شهادت رساند. نکته قابل توجه در خصوص شهید دانش آشتیانی این است که چند سال بعد نیز نامزد او شهید حسن اجاره‌دار و پدر بزرگوارش شهید غلامرضا دانش نماینده مردم آشتیان در مجلس شورای اسلامی در حادثه هفتم تیرماه سال ۱۳۶۰ به شهادت رسیدند و با خون خود انقلاب اسلامی را بیمه کردند...

#از\_شهدا\_بخواهیم....

🌸 یه شب خواب بودم که تو خواب دیدم؛ دارن در می زنن. در رو که باز کردم؛ دیدم شهید همت با یه موتور تریل جلو در خونه واساده و می گه: سوار شو بریم. ازش پرسیم: کجا؟! گفت: یه نفر به کمک ما احتیاج داره. سوار شدم و رفتیم. سرعتش زیاد نبود طوری که بتونم آدرس خیابون ها رو خوب ببینم. وقتی رسیدیم از خواب پریدم. از چند نفر پرسیم که تعبیر این خواب چیه؟ گفتن: خوب معلومه باید بری به اون آدرس ببینی کی به کمکت احتیاج داره! هر جوری بود خودمو به اون آدرس رسوندم. در زدیم؛ در رو که باز کردن دیدم یه پسر جوون اومد جلوی در. نه من اونو می شناختم؛ نه اون منو. گفت: بفرمایید چیکار دارید؟ ازش پرسیم که: با شهید همت کاری داشته؟ یهو زد زیر گریه! گفت: چند وقته می خوام خودکشی کنم. دیروز داشتم تو خیابون راه می رفتم و به این فکر می کردم که چه جوری خودم رو خلاص کنم که یه دفعه....

🌸 ....که یه دفعه چشمم افتاد به یه تابلو که روش نوشته شده بود اتوبان شهید همت. گفتم: می گن؛ شماها زنده اید اگه درسته یه نفر رو بفرستید سراغم که من از خودکشی منصرف بشم و الان شما اومدید اینجا و می گید که از طرف شهید همت اومدید.... 🌸 معجزه شهید همت از زبان یک استاد دانشگاه

#گوش\_های\_کر...!

🌸 برای منفجر کردن پلی به عمق مواضع دشمن رفته بودیم. بستن مواد منفجره تا اذان صبح طول کشید. چند سرباز عراقی روی پل بودند که مجید به نماز ایستاد و شروع کرد بلند نماز صبح خواندن. چند بار به پایش زدم، صدایش را کم نکرد. بعد نماز گفت: نماز صبح را باید بلند خواند، چرا می ترسید! خدا گوشهای آنها را کر می کند! 🌸 خاطره ای به یاد شهید عبدالمجید آزادی خواهان

🌸 سمیه کردستان ایران

🌸 اینجا نیز صدای شکنجه های دختر ۱۷ ساله ای بگوش می رسد که او را به حق «سمیه کردستان ایران» لقب داده اند. «ناهد فاتی کرجو» را می گویم. از او نیز خواسته شد به امام و مقتدایش «خمینی بزرگ» توهین کند، اما او هرگز تسلیم نشد. «سمیه» را یادت هست؟! همون که جاهلیت زمانه اش، اسلام آوردن او را تاب نیاورد و شکنجه های اعراب جاهلی آغاز شد. از او خواستند اقرار به وحدانیت خدا و شهادتین زیبایی که او را مسلمان کرده بود باز پس بگیرد! از او خواستند پیامبری رسول رحمت را انکار کند! «سمیه» در زیر شکنجه ها شهید شد اما تسلیم نشد و اولین شهید اسلام نام گرفت...

🌸 «ناهد فاتی کرجو» در تیرماه سال ۱۳۴۴ در شهر سنج در میان خانواده ای مذهبی به دنیا آمد. پدرش محمد از پرسنل ژاندارمری و اهل سنت بود و مردی زحمتکش و فداکار بود. مادرش سیده زینب، زنی شیعه، زحمتکش و خانه دار بود که فرزندان را با عشق به اهل بیت (ع) بزرگ می کرد. ناهید کودکی مهربان، مسئولیت پذیر و شجاع بود که در دامان عفیف مادر، با رشد جسم، روح معنوی خود را پرورش می داد. آن قدر در محراب عبادت با خدا لذت می برد که به پدرش گفته بود: «اگر از چیزی ناراحت و دل‌تنگ باشم و گریه کنم، چشمانم سرخ می شود و سرم درد می گیرد... اما وقتی با خدا راز و نیاز کرده و گریه می کنم، نه خسته ام، نه سردرد و ناراحتی جسمی احساس می کنم، بلکه تازه سبک تر و آرام تر می شوم.»

🌸 با شروع حرکت های انقلابی مردم ایران، ناهید هم به سیل خروشان انقلابیون پیوست و با شرکت در راهپیمایی ها و تظاهرات ضد طاغوت در جرگه دختران مبارز کردستان قرار گرفت. «ناهد» که در مکتب عاشورا تربیت شده بود آماده بود تا همچون مولایش امام حسین (ع) جان خود را در راه اسلام و قرآن فدا کند و ترس و واهمه ای از اسارت و شهادت در دلش راه نمی داد. تا بالاخره در روز... ناهید علاوه بر همکاری با بسیج و سپاه بیشتر وقتش را به خواندن کتاب های مذهبی و قرآن و انجام فعالیت های اجتماعی می گذراند.



اوایل زمستان سال ۱۳۶۰ به شدت بیمار شد و به درمانگاهی در میدان مرکزی شهر سنج مراجعه کرد. اما از ساعت مراجعتش خیلی گذشته بود و خانواده نگران شده بودند. خواهرش به دنبالش می‌رود و بعد از ساعت‌ها پرس‌وجو پیدایش نمی‌کند. خبری از ناهید نبود! انگار که اصلاً به درمانگاه نرفته بود!

آن وقت‌ها پدر ناهید در جبهه خرمشهر بود و مادر نگران و دست‌تنها، به تنهایی همه جا دنبال او می‌گشت. تا اینکه بالاخره از چند نفر که ناهید را می‌شناختند و او را آن روز دیده بودند شنید که چهار نفر، ناهید را دوره کرده، به زور سوار مینی‌بوس کردند و بردند! بعد از ربوده شدن ناهید فاتحی، خانواده او مرتب مورد تهدید قرار می‌گرفتند. افراد ناشناس به خانه آنها نامه می‌فرستادند که، اگر بازهم با سپاه و پیشمرگان انقلاب همکاری کنید، بقیه بچه‌هایتان را هم می‌کشیم. با دستانی بسته و سری تراشیده او را در روستایی از کردستان می‌گرداندند با این ادعا که «او جاسوس خمینی است!»

او «ناهد فاتحی کرجو» بود، سمیه کردستان ایران با شهادت وصف ناشدنی، دست از حمایت مقتدای خویش برداشت و تسلیم آنان نشد. چند ماهی بعد خبری در شهر پیچید که دختری را در روستاهای کردستان با دستانی بسته و سری تراشیده به جرم اینکه جاسوس خمینی است! می‌چرخاندند. این خبر در مدت کوتاهی همه

جا پخش شد و نگرانی های مادر را به یقین تبدیل کرد. او خود ناهید بود. این ویژگی که برای کومله و ضدانقلاب اتهام بود برای ناهید افتخار محسوب می شد. يك روستایی دیده های خود را از آن اتفاق ناگوار این گونه تعریف می کند، آنها سردختری را تراشیده بودند و او را در روستا می گرداندند. کومله ها به آن دختر نوجوان می گفتند: آزادت نمی کنیم مگر اینکه به خمینی توهین کنی...

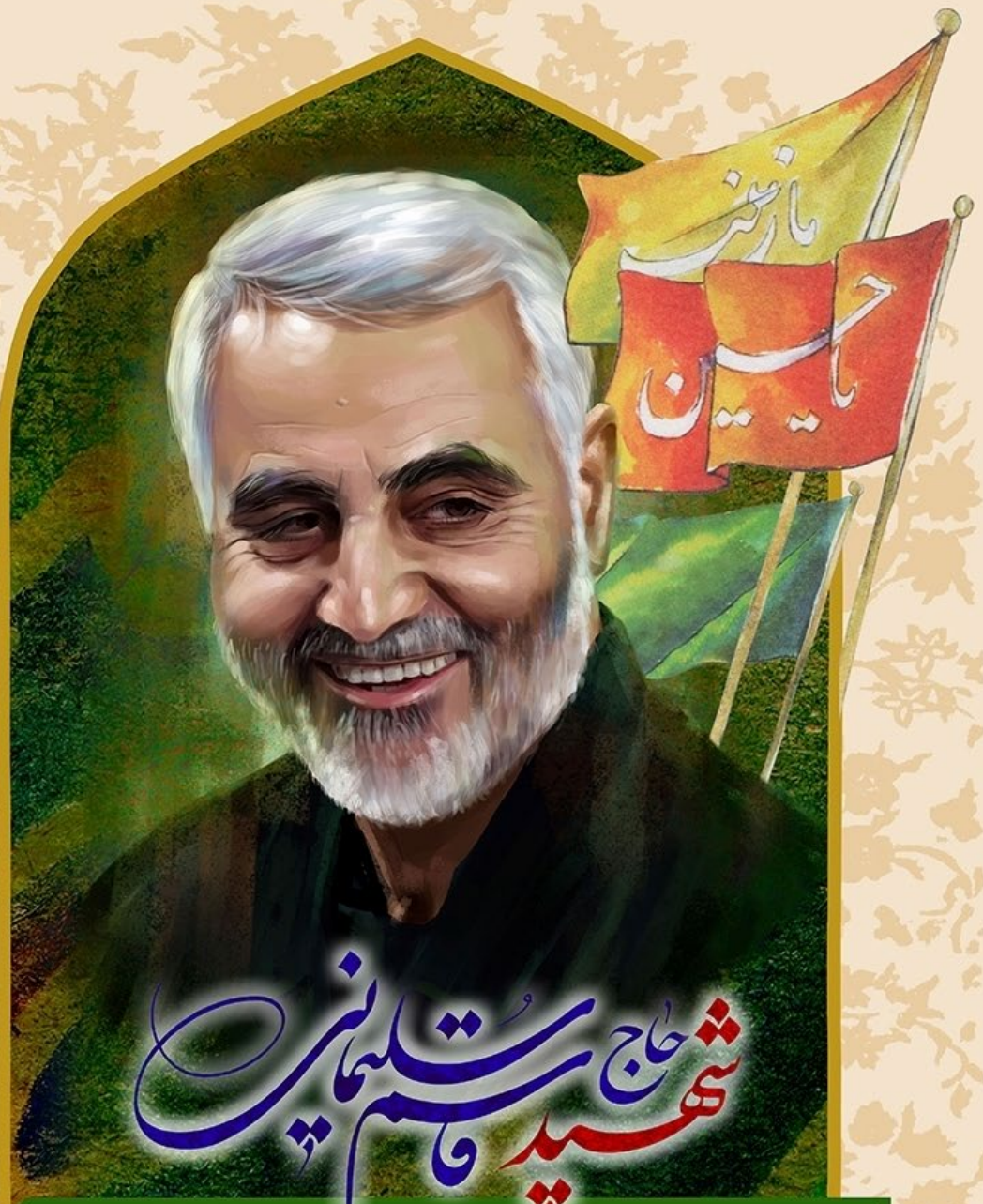
اما بصیرت، ایمان، شجاعت و انگیزه های معنوی توامان با شناخت اهداف انقلاب اسلامی این دختر نوجوان دلیر، شیربچه کردستان را بر آن داشت که جان فدای آرمان کرده و هرگز علیه امام و رهبر خود زبان باز نکند. یازده ماه از ربوده شدن او می گذشت که پیکر مجروح و کبودش را با سری شکسته و تراشیده در سنگلاخ های اطراف روستای هشتمیز پیدا کردند. وقتی پیکر مجروح و بی جان او را به شهر سنندج انتقال دادند مادرش بسیار بی تابی می کرد سیده خانم که خود زنی قوی و سرپرست خانواده بود چندین بار از هوش رفت. پیکر صدمه دیده و آغشته به خون ناهید اگرچه دیگر صدایی برای فریاد زدن و جانی برای فدا کردن در راه انقلاب نداشت اما کتابی مصور از ددمنشی ضدانقلاب بود.

او همواره حلقومی برای هزاران فریاد مظلومیت و ایستادگی است. خانواده شهید نوجوان ناهید فاتحی کرجو، صلاح ندیدند وی را در سنندج دفن کنند و برای

رهایی از آزار و اذیت ضد انقلاب و برخورداری از امنیت اجتماعی، جسد او را برای تدفین به تهران منتقل و در قطعه شهدای ابهشت زهرای تهران دفن کردند. آری مقام معظم رهبری امام خامنه ای، چه زیبا فرمودند که «با این ستاره ها راه را می شود پیدا کرد.» و ناهید دختری که همچون اسمش ستاره ای شد که در کهکشان فدائیان ولایت، نور هدایت را از مقتدای خود و خون شهدای کربلا وام گرفت

#کمتر\_از\_اسب\_نباشیم!

گفت: یه نامه هم من دارم برسون به خانوادم. نوشت: اگر خبر شهادت شهیدی را برای شما آوردند، برادرم سید مصطفی برایش زیاد روضه بخواند! نامه اش که رفت چند ساعت بعد شهید شد. در مزرعه یک اسب داشت. وقتی جنازه اش آمد، اسبش از آب و غذا افتاد. هر وقت افسارش را باز می کردیم، رم می کرد و می رفت سر مزار سید اسماعیل می ایستاد! خاطره ای از شهید سید اسماعیل حسینی دوست



## شهید حاج سلیمان

شهید سلیمانی چهره‌ی بین‌المللی مقاومت است و همه‌ی دل‌بستگان مقاومت خونخواه اویند. همه‌ی دوستان - و نیز همه‌ی دشمنان - بدانند خط جهاد مقاومت با انگیزه‌ی مضاعف ادامه خواهد یافت و پیروزی قطعی در انتظار مجاهدان این راه مبارک است، فقدان سردار فداکار و عزیز ما تلخ است ولی ادامه مبارزه و دست یافتن به پیروزی نهایی کام قاتلان و جنایتکاران را تلخ‌تر خواهد کرد.  
ملت ایران یاد و نام شهید عالی‌مقام سردار سپهبد قاسم سلیمانی و شهدای همراه او بویژه مجاهد بزرگ اسلام جناب آقای ابومهدی المهندس را بزرگ خواهد داشت.

کتاب کشتل غلظرات، ناصرکار

۱۳۹۸/۱۰/۱۳



🌸 ((کله پاچه آشتی کنان سردار سلیمانی))

🌸 یکی از شیوه‌های مدیریتی حاج قاسم بر خود عاطفی و محبت آمیز و مدیریت صمیمی و عاطفی و انسانی با نیروهای تحت امر بود و معتقد بود این شیوه هزینه کمتر و تاثیرگذاری بیشتری دارد. حاج قاسم در کار با هیچ کسی شوخی نداشت اما در زمان ناهار همان نیرویی را که به او تشرزده و او را توبیخ کرده بود، در کنار خود می‌نشاند، او را می‌بوسید و برایش لقمه می‌گرفت.

حاج قاسم حتی غذا خوردن را به تاخیر می‌انداخت تا همان نیرو را کنار خود بنشاند و بعد غذا خوردن را شروع می‌کرد. یکی از دوستان تعریف می‌کرد که قصوری کوچکی انجام شد و حاج قاسم با او برخورد کرد و بعد شب زنگ زد و گفت کجایی که با یکدیگر شام بخوریم و من گفتم که خانه و در حال استراحت هستم.

حاج قاسم به برادر خانم خود محمود نامجو می‌گوید که فردا کله پاچه بگیر و فلانی را دعوت کن که با همدیگر صبحانه کله پاچه بخوریم و یکی از دوستان گفته بود این کله پاچه آشتی کنان است. حاج قاسم با همه نیروهای خود دوست بود و در مراسم عزا، شادی، و... آنها شرکت می‌کرد...

راوی: حسنی سعدی

#رفت\_و\_آمد\_با\_صندوق....!

🌸... تازه به مرخصی آمده بود، به ایشان گفتم: «پسرم، باز می خواهی به جبهه برگردی؟» - «بله قصد دارم برگردم و این بار با صندوق مرا به جهرم می آوردند!» جا خوردیم. وقتی پا به جبهه گذاشت سنی نداشت، در صندوق یکی از اتوبوس های اعزام پنهان شده و به منطقه رفته بود.

🌸 در آزادسازی خرمشهر هم یکی از چشم هایش را داده بود. اما دست از جبهه نمی کشید. آنقدر در کارش جدی بود که شده بود فرمانده شناسایی یکی از محورهای تیپ المهدی. اما پیش بینی اش درست بود، جنازه اش را مثل یک گنج با صندوق به جهرم آوردند. همیشه می گفت: «من می توانم بوی شهادت را استشمام کنم.»

🌸 خاطره ای به یاد شهید عبدالرحیم صحرائیان

#فرمانده\_ای\_که\_ریاست\_نمی\_کرد!

🌸 منطقه کوهستانی بود، با صخره های بلند و نفس گیر. دیده بان های عراقی از آن بالا گرای ما را می گرفتند، می دادند به توپ خانه شان. تمام تشکیلات گردان را ریخته بودند بهم. داد زد: برید بکشیدشون پایین لامصبّارو! چند نفر را فرستاده بودم خبری نبود ازشان. بی سیم زدم، پرسیدم: چه خبر؟ با کد و رمز گفتند که

کارشان را ساخته اند، حالا خودشان از نفس افتاده اند و الان است که از تشنگی بمیرند. یک ظرف بیست لیتری آب را برداشت، گذاشت روی شانه اش. راه افتاد سمت کوه....دویدیم طرفش. \_ حسین آقا! شما زحمت نکشید، خودمون می بریم. ظرف های آب را نشان داد؛ \_ هر کی می خواد، برداره بباره. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده،


جانباز شهید حاج حسین خرازی

#آرام\_دل\_خندید\_و\_رفت....

🌸 هر وقت خسته می شدم یا دلم می گرفت؛ می گفتم به مهدی بگید بیاید. با ادب جلویم می نشست و ساکت سرش را پایین می انداخت. نگاهش که می کردم، از آرامشش، آرام می شدم!! سلام نماز صبح را که دادیم، گلوله توپی پشت سر ما خورد. ترکش به اندازه یک وجب از کمرش را بُرد! گفت: پام قطع شده؟ گفتم: نه، اما دیگه تموم شد، شفاعت فراموش نشه! خندید و شهید شد. شهید مهدی پوست فروش


#دیدار\_در\_موج\_انفجار....!

🌸 می گفتم: "پایم که رفت روی مین، موج انفجار که بلندم کرد، توی آسمون حضرت زهرا را دیدم. پایم به چند رگ و پی وصل بود، با چاقو پایم را بریدم، دست دور گردن مجروحی انداختم و او را هم عقب کشیدم!" هر وقت تلوزیون صحنه های

جنگ را نشان می داد دچار تشنج می شد، همین جانش را گرفت!  خاطره ای به

یاد جانباز شهید منصور رستگار

#حسرت\_آب

 همراه بچه های گردان رزمی در کانال به دام افتادیم. دشمن با تیربار کانال را زیر آتش گرفته بود. امکان حرکت نداشتیم. در انتظار کمک نیروهای خودی، شب را تحمل کردیم. هوا که روشن شد، خودی ها، ما را با دشمن اشتباه گرفتند و آتش توپخانه را روی کانال ریختند.

 از دو طرف به سوی ما شلیک می شد. تشنگی به شدت فشار می آورد. تا غروب طاقت آوردیم. پس از تاریک شدن هوا، به آرامی از کانال خارج شدیم. کمی جلوتر به تعدادی از شهدای خودی رسیدیم. بچه ها از فرط تشنگی به سمت قمقمه ها رفتند. آب های باقی مانده را خوردند و به من نرسید. دوباره حرکت کردیم. آتش دشمن شروع شد. بالاخره نزدیک خط خودی رسیدیم. تعدادی بیست لیتری آب آنجا بود. مجدداً بچه ها به سوی بیست لیتری ها رفتند و باز هم به من آب نرسید. کمی جلوتر به نیروهای خودی رسیدیم. بچه ها به سوی کلمن های آب دویدند. من هم یک کلمن برداشتم، سنگین بود.... با خوشحالی آن را به دهان بردم و شیر آب را باز کردم. هر چه تکانش دادم. حتی یک قطره آب هم بیرون نیامد. در کلمن را باز کردم. پراز یخ



بود. تکه ای یخ برداشتم و با عجله به دهان گذاشتم و جویدم. تا چند روز گلویم به شدت درد می کرد....راوی: تخریبچی دلاور دوران دفاع مقدس عباس جعفری

#حسرت\_آن\_حالتها....!

🌸 با آقا مهدی و شهید صادقی رفته بودیم شاهرود برای بررسی مشکلات سپاه و بسیج آنجا. شهید زین الدین روی بچه های شاهرود خیلی حساب باز می کرد. نیروهای زنده ای که رزمندگان گردان کربلای لشکر ۱۷ بودند. کارمان که تمام شد سوار ماشین شدیم تا برگردیم اما آقا مهدی با لبخند و ملایمت آمد جلو و گفت: «حاج آقا، بچه ها می گن تا مشهد راهی نمونده اگه قبول کنین بریم زیارت و برگردیم. زیاد طول نمی کشه.» تا آمدم حرفی بزنم شهید صادقی نشست پشت فرمان و دور زد سمت مشهد. نزدیک مشهد که شدیم حال و هوای شهید زین الدین دیدنی بود. سکوت کرد و رفت توی خودش. تمام حواسش جمع امام رضا (ع) بود. وقتی رسیدیم اولین کاری که کرد غسل زیارت بود. بعد هم راه افتاد سمت حرم. تا صبح ماند. هنوز هم که هنوز است حسرت آن حالت هایش را می خورم. حسرت آن اشک ها، ناله ها و بیداری سحرگاهی اش. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین الدین، فرمانده لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب - راوی: مرحوم حجّت الاسلام ایرانی

#سلام\_زیبا....

✿ خط فاو شکسته شده بود. یک سنگر بود که هنوز مقاومت می کرد و با تیربار قایق هایی را که به ساحل می رسیدند، می زد. علی رفت سمت تیربار. تیربارچی هم علی را بست به تیر. قبل از شهادت به سمت کربلا چرخید، سلام زیبایی به امام حسین داد و افتاد روی زمین.... ✿ خاطره ای به یاد شهید ۲۶ ساله علی حسن پور

#از\_آلمان\_تا\_ایران

✿ آلمان درس می خواند، بعد هم رشته برق در تهران. گفت: این منو راضی نمی کنه. شد طلبه ی شهید دستغیب. تازه وارد خط ما شده بود، عبا و عمامه را گذاشت زمین و شروع کرد به حفر زمین. گفتم: آقا سنگر می سازی؟ گفت: نه، نظافت جزئی از ایمانه، واسه بچه ها دستشویی درست می کنم. ✿ خاطره ای به یاد شهید حجه

الاسلام منصور بامداد

#جلوتر\_از\_همه....!

✿ در ساحل دشمن زیر آب بودیم. نگهبان شک کرده و با تك تیر، آب را می زد. اگر می زدمش تیربارچی کنارش متوجه و همه گردان پشت سرم را در آب می زد. مانده بودم چه کنم که دیدم یکی اسلحه عراقی را از دستش کشید و یک تیر به او زد. بعد هم دست انداخت مرا از آب بیرون کشید! مجید بود، فرمانده عملیات لشکر. همیشه

جلوترین نیروی لشکر بود! 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مجید سپاسی،

معاون عملیاتی لشکر ۱۹ فجر

#مادر-شهید

🌹 مادر حبیب با اینکه دو شهید داده بود، اما بانویی شاد و دل زنده بود، برای

همین هر وقت او را می دیدم، با او شوخی می کردم.

خواب حبیب را دیدم، با عصبانیت گفت: چرا با مادر من شوخی می کنی؟

🌹 ....گفتم: مادر دوستم است، دوستش دارم! گفت: او مادر من نیست، مادر دو

شهید است باید او را احترام کنید!

🌹 خاطره ای به یاد شهیدان محمد مهدی و حبیب عباس نژاد

#فرار-از-بیمارستان!

🌹 کربلای ۵ جریان داشت. لازم بود بر روی نهر جاسم پلی نصب شود تا نیروها از

روی آن عبور کنند. کار سختی بود، باید زیر آتش دشمن بدون سنگر و جان پناه این

کار را انجام می دادیم. در حال آماده سازی پل بودیم که حضور حاج کاظم و اکبر

شجاعی را کنار خودمان حس کردم. حاج کاظم چند روز پیش مجروح شده الان باید

در بیمارستان بستری می بود!

🌸 حاج کاظم می خندید و به سمت من می آمد. چشمانم باز ماند، حاج کاظم لباس بیمارستان به تن داشت و دمپایی به پا داشت. خندید و گفت: «دیدید از بیمارستان فرار کردم. مگر من می توانم از شما دل بکنم؟!»

🌸 ناگهان خمپاره ای زوزه کشان کنار ما به زمین نشست. گرد و خاک که به زمین نشست. در میان آتش و دود، چشمم دنبال حاج کاظم و اکبر بود. اکبر بلافاصله شهید شده بود، اما حاج کاظم هنوز اندک رمقی داشت. به سمتش دویدم. شهادتین می گفت. گفت: «پایم را به قبله بچرخوان.» کار دیگری که از دستم بر نمی آمد، او را به قبله کردم و حاج کاظم، لباس بیمارستان را با لباس شهادت پوشاند.

🌸 خاطره ای به یاد شهیدان حاج محمدکاظم حسینعلی پورو اکبر شجاعی


#آیا\_به\_راستی\_شهیدان\_زنده\_اند؟!

🌸 به دیدار همرزمش رفته بودم تا پای سخنانش بنشینم ناگهان در سکوتی عمیق فرو رفت و نگاهش به نقطه ای خیره ماند. گویی حضور مرا فراموش کرده بود. لحظاتی بعد که به خود آمد. آهسته گفت: «مطلبی را که می گویم ننویس، فقط گوش کن.» پرسیدم: «چرا؟» گفت: «درکش برای خیلی ها مشکل است. نمی توانند باور کنند. در مخیله بسیاری از افراد، ممکن است ایجاد شبهه کند.» مشتاقانه گفتم:

«جریان را تعریف کنید.» گفت: «وقتی پیکر محمد باقر را از منطقه به مشهد آوردند، برای وداع با وی به معراج شهدا رفتم. کنار تابوتش زانو زدم و به چهره ی آرامش نگریستم. گویی به خوابی عمیق فرو رفته بود. در دلم غوغایی بر پا بود، بی اختیار آیه ی: «سَلَامٌ عَلَیْکُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ» بر لبانم جاری شد. در دل با خود کلنجار می رفتم که آیا به راستی شهیدان زنده اند؟... خلاصه در این کشمکش روحی گرفتار بودم ناگهان همان گونه که چشم بر چهره شهید داشتم، احساس کردم محمد باقر چشمانش را باز کرد، لحظه ای به من نگریست و دیگر بار پلک هایش را به آرامی بست. مات و مبهوت، در حالیکه پاهایم قدرت نگهداری بدنم را نداشتند، از کنار تابوت برخاستم و در حالیکه نمی توانستم تعادل خودم را حفظ کنم، به راه افتادم.»....راوی: دوست شهید محمد باقر صادق جوادی

#کلاه\_آهنی\_های\_آبلیمویی...!

🌸 قرار بود برای خرمشهر بعد از دو عملیات اولیه بیت المقدس از فکه با هلیکوپتر بیارنمون دارخوین. قبل سوار شدن، غلامحسین یه کلمن دستش بود. گفتیم: تشنه ایم آب بده. آبلیمو خالص کرده بود تو کلمن و گفت: می خواستم شربت درست کنم، ولی بیاید، بخورید خوبه رفع عطش می کنه. خلاصه همه یه لیوان آبلیمو خوردیم!

...حدود ۵۰ نفر تو هلیکوپتر شنوک سوار شدیم. یه کم که رفتیم چند تا میگ  اومدن که هلیکوپترها رو بززن. شوفرش هولکی شد و تکون زیاد می خورد. یکی از بچه ها به یکی دیگه که داشت حالش به هم می خورد، گفت: بریز تو کلاهت! ...داشتیم پیاده می شدیم، ردیف کلاه آهنی به دست که پر آبلیمو بود، پیاده شدیم!





# امام میراث فرهنگی نیست <sup>(عقیده)</sup>

امام میراث فرهنگی نیست؛ بعضی به امام به چشم میراث فرهنگی نگاه میکنند. امام زنده است؛ امام، امام ماست؛ پیشوای ماست؛ در مقابل ماست. بله، جسم امام نیست، اما سخن، راه، فکر و تأسیس امام زنده است؛ با این چشم به امام نگاه کنید و از او بیاموزید.

۹۶/۳/۱۴  
 رده میراث انقلاب

کتاب کسکول حاضران، ناصر کاره

